

بهر روز امین

پیش در آمدی بر بررسی علل استبداد در ایران

۱

به گمان من، در برخورد به خودمان و به فرهنگ مان پرسش اساسی این است که چرا همیشه در ایران استبداد داشته ایم؟ این پرسش بر خلاف ظاهر معصوم اش، پرسش ساده ای نیست و جواب سرراستی هم ندارد. در این نوشتار سعی می کنم به گوشه هائی از این پرسش بپردازم. قبل از هر چیز، به اشاره بگویم که در آن دوردست تاریخ، وضع در همه کشورها همین گونه بود. به عبارت دیگر، می خواهم بر این نکته تاکید دو باره ای کرده باشم که مقولاتی چون دموکراسی و آزادی، مقولاتی تاریخی اند که با گذر زمان در شماری از جوامع پیدا شده اند. ما و دیگر کشورهای منطقه، این نیک بختی را نداشته ایم که دموکراسی و آزادی را تجربه کنیم و به همین خاطر، در قرن بیستم و بیست و یکم هم هنوز از همان بیماری قرن اول و دومی مان عذاب می کشیم. به ظاهر تغییر هم کردیم. از بعضی از مظاهر زندگی مدرن بهره می بریم. اتوموبیل سوار می شویم، صاحب دانشگاه شدیم، یخچال و فریزر داریم ولی هنوز مثل پدران و مادران مان در قرن پنجم هجری زندگی و عمل کنیم. یعنی در عرصه های فرهنگی، یا سیاسی، یا همه ادعاهائی که داریم، به نظر می رسد که تغییر اساسی نکرده ایم. در قرن بیستم و حتی در اولین سالهای هزاره سوم، هنوز مطبوعات ما قاچاقی نفس می کشند. هیچ نوشته ای یا اثر هنری دیگر قبل از ممیزی چاپ و منتشر نمی شود. تحزب نداریم. انتخابات ما معنی دار نیست. خودمان هم امنیت نداریم. هنوز از قانون مداری در جامعه ما خبری نیست. از ۱۹۰۶ به این سو دارای قانون شده ایم ولی نه دولتمردان ما به قانون عمل می کنند و نه خود ما. به يك روایت، شیوه ابراز و نمود بیرونی عملکرد ما تغییر کرده است ولی به گوهر به مقدار زیادی همانی هستیم که در آن

دور دست بوده ایم. اگر به زمانه سلطان محمود غزنوی، بازتاب استبداد رای قدرتمندان به این صورت در می آید که شاهنامه را شسته بودیم، به زمان محمد رضا شاه یا در سالهای پس از حکومت او، کتاب چاپ شده را خمیر می کنیم و ای بسا نویسنده و حتی ناشر و روزنامه نگاری را که در باره «کتاب ضاله ای» قلم زده است را به زندان می اندازیم.

من بر آن سرم که مشکل ما فقط این نیست که حکومت گران ما چنین ذهنیتی دارند. این اگر چه بسیار مهم است ولی خود ما نیز اگر با خودمان صادق باشیم، هر کدام مان جوجه مستبدینی هستیم که آب گیرمان نمی آید والی شناگران قابلی می بودیم. لازم به یادآوری است که اغلب ایرانیان مقیم خارج از ایران در برخورد به این مسئله آدرس غلط می دهند و می کوشند مشکل را به حکومت ایران و یا حداکثر به ایرانیان داخل ایران محدود کنند. به عبارت دیگر، با همه شواهدی که هست، به واقع برای خویش، از این مصیبت فرهنگی و سیاسی ما، برانت می طلبند! در این نوشتار از رفتار و کردار ایرانیان مقیم خارج از ایران نمونه نمی دهم که برای این جماعت - از جمله خودم- به واقع با وجود ۲۵ سال و گاه حتی بیشتر زندگی در جوامع به اصطلاح مدرن و دموکراتیک ولی هم چنان به همان روال همیشگی عمل کردن، این کردار اندکی زیادی شرمساری دارد. به نوشته ها و نقدهایی که در همین سایت های انترنیتی نوشته و منتشر می شود و به شیوه عمل شماری از نشریه داران برون مرزی و مسئولان همین سایت ها اندکی با دقت بیشتری نگاه کنید تا صحت عرایض نویسنده روشن شود. البته که عاقل را اشاره ای کافی است

اهمیت وارسیدن جدی ریشه های استبداد در ایران فقط به خاطر مقبولیت ظاهری آن نیست. من بر این عقیده ام که پی آمدهای این ذهنیت و این فرهنگ استبدادی دیگر به جایی رسیده است که گذشته از همه مصائب، دیگر از نظر اقتصادی هم حتی نه فقط برای ما صرف نمی کند بلکه رفته رفته غیر ممکن است تا هم چنان به همان شیوه همیشگی رفتار و زندگی کنیم.

به عنوان مثال، در حوزه های دیگر، در هزاره سوم میلادی هنوز اقتصاد ما در حد «تبادل معیشتی» یعنی بخور و نمیر اداره می شود و در داخل و خارج از ایران برای برون رفت از این وضعیت برنامه ای در دست نیست. در اغلب موارد، به خصوص در صد سال گذشته، دعوی مان با یک دیگر بر سر تقسیم دلارهای نفتی بوده است نه این که چه کنیم تا از امکانات تولیدی بی شمار این مملکت به نفع مردم همین مملکت بهره برداری کنیم. ذهنیت اقتصادی ما با همه ادعاهایی که داریم هنوز از عصر سوداگری - یعنی از اقتصاد ماقبل آدم اسمیت - جلوتر نیامده است. هنوز احتکار و دلالی پر آب و نان ترین مشاغل این جامعه است. به همین خاطر هم هست که وقتی دنبال تجارت می رویم، دلال می شویم. وقتی می خواهیم ادای بورژوازی را در بیاوریم، احتکار می کنیم.

البته می توان هم چنان همه گناه را به گردن این یا آن قدرت خارجی انداخت. می توان دولت را مسئول دانست. ولی به این ترتیب، نمی توان واقعیت را تغییر داد که ذهنیت اقتصادی ما، هم چنان بدوی و ماقبل مدرن است همین ذهنیت بدوی و ماقبل مدرن، از جمله، عمده ترین عامل داخلی فقر اقتصادی ماست. البته این درست است که فلات قاره ایران، از نظر منابع طبیعی بسیار هم غنی است و اگر از امکانات موجود به نحو مطلوب بهره برداری شود، امکانات زیادی فراهم خواهد شد ولی در دنیای قرن بیست و یکم و در کشوری که جمعیت اش به ۷۰ میلیون نفر رسیده و در عین حال از نظر ترکیب سنی جمعیت بسیار هم جوان است نمی توان تنها با تکیه بر منابع طبیعی، به نیازها پاسخ مطلوب داد. این جمعیت رو به رشد هم امکانات آموزشی و بهداشتی می خواهد و هم نیازهای طبیعی دیگر، برای مثال اشتغال،

مسکن و راه دارد. فقط با استخراج نفت یا منابع طبیعی دیگر، و حراج آنها در بازارهایی که بر آنها کوچکترین کنترلی نداریم نمی توان زندگی اقتصادی بی دغدغه ای داشت. البته هروقت که از بدوی بودن ذهنیت اقتصادی و فقر اقتصادی ایران حرف می زنم به بسیاری از دوستان ایرانی بر می خورد و حتی بعضی ها به من ایراد می گیرند که اندکی زیادی در غرب مانده ام و ایران را خوب نمی شناسم. در پاسخ به این ایراد، چه می توان گفت؟ شما پول نفت را از این اقتصاد حذف کنید، تا ببینید که نزدیک به ۷۰ میلیون نفر جمعیت با بیش از ۳۰ میلیارد دلار واردات و کمتر از ۵ میلیارد دلار صادرات غیر نفتی سالانه، گریزان از تولید و مصرف زده چگونه باید زندگی کند؟ البته دقت می کنید که نه فقط در ۲۵ سال گذشته که در ۵۰ یا ۶۰ سال گذشته وضع ما به همین صورت بوده است. در سال ۱۳۵۶ در برابر بیش از ۱۳ یا ۱۴ میلیارد دلار واردات، صادرات غیر نفتی ما ۵۰۰ میلیون دلار بود برای سال گذشته این رقم به نزدیک ۳۰ میلیارد دلار واردات و ۴ یا حداکثر ۵ میلیارد دلار صادرات غیر نفتی رسیده است. البته در این فاصله جمعیت ما بیش از دو برابر شد. این ساختار اقتصادی به شدت مخدوش، گذشته از عیوبی که در دراز مدت دارد، حتی برای کوتاه و میان مدت هم تا موقعی می تواند برقرار بماند که هر ساله این دلارهای نفتی برسد و به همین نحو که تاکنون کرده ایم، این دلارهای نفتی برای تامین مصرف، هزینه شود. ذهنیت اقتصادی ما بی شباهت به ذهنیت وراثت بی کفایتی نیست که تنها با فروش ارث و میراث پدری یا مادری، «خوش» می گذرانند و ظاهراً هم کمتر کسی به آن روز می اندیشد که وقتی «ثروت» به ارث رسیده تمام شود، چه باید کرد؟ به نظر من تداوم همین ذهنیت است که مثلاً، حتی در پایان برنامه چهارم هم قرار است با ۴۲/۱ میلیارد دلار واردات، صادرات غیر نفتی ما به ۱۳ میلیارد دلار برسد (شرق ۱۱ آبان ۸۲) - یعنی هم چنان سالی بیش از ۲۹ میلیارد دلار کسری تراز تجارتي خواهیم داشت و روشن نیست که اگر بخش نفت، نتواند هم چنان بانک دار این ذهنیت سوداگرانه و تولید گریز ما باشد، چه باید بکنیم و تکلیف ما چه می شود؟

گذشته از ذهنیت اقتصادی سوداگرانه، نکته قابل توجه دیگر در وضعیت ما این است که نه مای ایرانی به دولت مالیات می پردازیم و نه این که دولت خود را موظف می بیند به مای ایرانی پاسخ بدهد. به يك عبارت، ما در ذهن خودمان حداقل، خود را محق می دانیم که قوانین این دولت ها را - که در ذهنیت ما فاقد مشروعیت است - پشت گوش بیاندازیم و دولت هم که منبع درآمدهایش عمدتاً «خدادادی» است و به بندگان روسیاه خدا ربطی ندارد، دلیلی نمی بیند به ما پاسخگویی داشته باشد. می خواستم بگویم به ما «شهروندان»، دیدم شهروند حق و حقوقی دارد. ما که الحمدالله هیچ گاه در چشم دولت های مان حقوقی نداشتیم و به واقع شهروند نبودیم یا «رعیت» بودیم و یا «امت» که اگرچه مسئولیت و تکلیف داریم ولی حقوق و اختیاری نداریم. باری، متأسفانه انتخابات معنی داری هم که نداشته ایم و نداریم در نتیجه، دولت های ما هر کار که دلشان می خواهند می کنند و ما هم. به يك معنا، از هفتاد دولت «آزادیم» که هرکاری که دوست داریم بکنیم! این بریدگی تاریخی بین دولت و ملت در ایران، شاید به این خاطر باشد پی آمد این بریدگی این است که هم دولت تنها با خشونت و سرکوب می تواند ما را به همراهی وادارد و هم این که ما، تنها با خشونت و انهدام می توانیم از دست دولت های نامطلوب خلاص شویم. این حالت جنگ دائمی بی گمان بدون پی آمدهای اقتصادی نیست.

و اما، بطور کلی باید گفت که فرهنگ اقتصادی ما از همان گذشته های خیلی دور تا به همین امروز تنها دغدغه توزیع و مصرف داشته است نه دغدغه تولید. من فکر می کنم گذشته از عوامل دیگر، یکی از عوامل اصلی این رفتار و ذهنیت اقتصادی ما

این است که ما ملتی بی آینده ایم. این بی آیندگی ما هم ناشی از بی اختیاری ماست. یعنی نه اختیار جان مان دست خودمان است و نه اختیار مال مان و تازه فاقد حق و حقوق اولیه ایم. متأسفانه، همیشه همین طور بوده ایم نه این که در سالهای اخیر این گونه شده ایم. وقتی کسی امروز همه کاره باشد و فردا بر سر دار، بدیهی است که چنین آدمی نمی نشیند تا برای پس فردایش برنامه بریزد! این پس فردا تا فرا نرسد در ذهنیت مضطرب يك انسان ایرانی وجود ندارد و البته که وقتی فرا می رسد، دیگر فرصتی برای برنامه ریزی کردن نیست. و از همین روست که ما اغلب در جامعه ایرانی مان حس می کنیم که «غافلگیر» شده ایم!

تولید گریزی ما نیز به گمان من، به مقدار زیادی ناشی از همین بی اختیاری تاریخی ماست. برنامه ریزی برای تولید و یا هر کار خیر دیگر، به زمان نیاز دارد ولی برای ما، زمان، یکی زمان گذشته است که گذشت و دیگری نیز به غیر از زمان حال چیزی نیست. باور به آینده اطمینان خاطر از امنیت جان و مال و حق و حقوق اولیه انسانی می خواهد که مای ایرانی هیچ گاه نداشته ایم و به همین خاطر هم هست که برای نمونه در عرصه اقتصاد، همیشه دنبال آن چه هائی هستیم که به سرعت قابل نقد شدن و نتیجه آن قابل دفرینه کردن باشد. در سابق مازاد را- اگر مازادی بود- در حیاط خانه و گوشه باغ چال می کردیم و الان هم، آن مازاد را در بانک های خارجی چال می کنیم. اگر چه به ظاهر تغییر کرده ایم ولی پی آمدش برای اقتصاد ما در هر دو حالت، به يك صورت است. مازاد، وقتی مازادی هست در درون اقتصاد به جریان نمی افتد و ارزش افزائی ندارد. به عبارت دیگر، این كيك ملی ما كوچك و حقیر باقی می ماند. و اگر در نظر داشته باشید که شماره کسانی که باید از این كيك ملی نوش جان کنند، هرروزه و هر ساله بیشتر می شود، آن گاه زمینه و شاید حتی منشاء بخشی از مصیبت اقتصادی ما آشکار می شود.

البته بگویم و بگذرم که این نحوه رفتار ما که فاقد آینده ایم، نباید تعجب برانگیز باشد. بی آیدگان همیشه در حال زندگی می کنند و گاه به تقدس گذشته می نشینند تا کمبود ها و مصیبت های حال شان قابل تحمل شود. وقتی امید به آینده وجود نداشته باشد کمبودهای زندگی در حال با رجعت به گذشته و با زندگی در گذشته جبران می شود. نمی دانم آیا هیچ گاه برای شما این پرسش پیش آمده است که ما چرا این همه در باره دست آوردهای خودمان در گذشته اغراق می کنیم؟

به این ترتیب، پس در همین جا می خواهم بر این نکته تاکید کرده باشم که استبداد زدگی ما و جامعه و فرهنگ ما چیزی نیست که بشود کتمان کرد و بعلاوه، پی آمدهای مخرب و مضرش هم چیزی نیست که بتوانیم بیشتر از این ادای كيك را در بیاوریم یا فکر کنیم که انشاءالله خیر است، یا درست می شود. منظورم از يك جامعه استبداد زده هم جامعه ای است که در آن آزادی و حق و حقوق فردی، تفکر و اندیشیدن آزادانه و مسئولیت پذیری حکم کیمیا را پیدا کرده است.

آیا آن چه که فهرست وار بر شمرده ام مختصات جامعه عزیز ایرانی خود ما نیست؟ و اما پی آمدهای این چه که فهرست وار بر شمرده ام به چه شکل هائی در می آید؟ یکی از اولین پی آمدهای این فرهنگ و ذهنیت، تباہ شدن اندیشه و اندیشه ورزی در جامعه است. در کنارش، وقتی هیچ چیز بر مدار قانون و منطق نمی گردد، نتیجه البته هرج و مرج گسترده است ولی همین جا بگویم که در شرایط تاریخی متفاوت لازم نیست هرج و مرج همیشه و همه جا به يك صورت پدیدار شود. مستقل از شکلی که این هرج و مرج به خود می گیرد، پی آمد انکار ناپذیر این هرج و مرج گسترده تباہ شدن منابع انسانی و طبیعی در چنین جامعه ای است که نه آن گونه که باید مورد بهره داری قرار می گیرد و نه آن گونه که لازم است در چنین جامعه ای حق به حق دار می رسد. چنین جامعه ای تا زمانی که به خویش ننگرد و آگاهانه در راه

بر انداختن این نگرش عهد دقیانوسی دست به اقدام جدی نزنند، تقریباً بطور دائم با خویش در جنگ و نزاع خواهد بود و توانایی با خود به صلح رسیدن را ندارد. ناگفته روشن است که جامعه ای که با خود در صلح نباشد، به جلو نخواهد رفت. اجازه بدهید در باره ی بعضی از این نکات مطروحه اندکی توضیح بدهم.

به قرون خیلی قبل بر نمی گردم، ولی حتی در قرن بیستم و حتی در سالهای اولیه قرن بیست و یکم هم، آن چه در پیش بر شمرده ام ویژگی و خصالت کلی جامعه ماست. یعنی در قرن بیستم و در سالهای اولیه هزاره سوم هم بدون توجه به قوانین مملکتی که قاعدتاً باید مورد قبول حکومت گران باشد هر کس را که بخواهند می گیرند و به زندان می اندازند. ظاهراً مملکت برای خودش دولت دارد و نهادهای مختلفی هم بر سرکارند تا مسائل جامعه با کارائی و بازدهی انجام گیرد. هم در گذشته این نهادها فاقد اختیار بودند و هم امروزه، دارای اختیار نیستند. کمتر حوزه ای از زندگی ما است که ضابطه سالار باشد، یعنی ضوابطی باشد که بر آن اساس، تصمیمات اتخاذ شود. توزیع مشاغل و مسنولیت ها، ترفیع دادن ها و بسیاری مسایل دیگر، بطور عمده به شدت از رابطه سالاری متأثر است و به همین خاطر است که ما اصولاً، نهادهای دولتی و یا حتی غیردولتی کارآمد نداریم. ریخت و پاش زیاد است. منابع محدود، به نحو مطلوب مورد بهره برداری قرار نمی گیرند و بدیهی است که نتایج به دست آمده نیز نمی تواند کارآمد و مطلوب باشد. به زمانه شاه عباس، اداره امور به این صورت شاید مشکل زیادی ایجاد نمی کرد. حالا بماند که یکی از دلایل واپس ماندن ما از دنیای مدرن از جمله همین شیوه اداره امور در ایران بود. ولی در سالهای اولیه قرن بیست و یکم و در عصر انترنت و جهانی کردن تولید و تجارت، نمی توان و نباید به همان شیوه قدیمی زندگی کرد.

در عرصه های فرهنگی نیز، وضع کتاب و نشر که *اظهر من الشمس* است. وضع مطبوعات که برای همگان روشن است. گمان نمی کنم در همه جهان کشوری باشد که به اندازه ایران روزنامه و مجله جوان مرگ و ناکام داشته باشد. به غیر از چند نشریه وابسته به صاحبان قدرت، ما روزنامه یا هفته نامه یا ماه نامه ای که ده سال دوام آورده باشد نداریم. اگرچه در مواردی تعطیلی نشریه ممکن است در نتیجه عوامل اقتصادی بوده باشد ولی در اکثریت قریب به اتفاق موارد، نشریات مربوطه با دستور حکومتی تعطیل شدند. حزب نداریم و تقریباً می شود گفت که هیچگاه نداشتیم. در گذشته ای نه چندان دور، به يك اشاره آقای هویدا همه نشریات را جمع می کنند و در یکی دو سال گذشته هم به يك اشاره آقای قاضی مرتضوی یا دیگری، بیش از صد نشریه را بسته اند. در اغلب موارد دلیل محکمه پسندی هم وجود ندارد. تصمیم به این کار دلخواهی است و خودسرانه. حتی در همین مورد نیز، به اتلاف منابع - منابع انسانی و غیر انسانی- ناشی از این تصمیم گیری ها کمتر توجه می کنیم.

وقتی در جامعه ای ابزار مبادله فرهنگی این گونه منقطع و بلا تکلیف باشد، بدیهی است که اندیشه ورزی هم بلا تکلیف می شود. ناگفته روشن است که وقتی اندیشه ورزی بلا تکلیف بود، رهیافت ها در بهترین حالت وارداتی است و نسنجیده که اگرچه مشکلی را حل نمی کند ولی موجب اتلاف منابع محدود می شود و مشکلات را مزمن می کند. البته این بلا تکلیفی در عرصه اندیشه به شکل و شیوه های گوناگونی خودش را نشان می دهد. یعنی ما در این جامعه و در این فرهنگ، یا اندیشه ورزی نمی کنیم یا کم می کنیم. نمودهای این امتناع از تفکر و از اندیشه ورزی بسیار فراوان اند. به مقوله هائی چون عدم دقت و وقت ناشناسی و کار امروز به فردا انداختن ها اشاره نمی کنم. ولی برای مثال در حوزه های دیگر، ما هم چنان از اتوموبیل مثل اسب و قاطر استفاده می کنیم و تفاوتش هم این است که این بی صاحب، تندتر می رود و گاه کنترلش سخت تر است. به رانندگی در ایران بنگرید، چه الان و چه در گذشته، اگر

اتوموبیل سواری را با اسب و قاطر سواری اشتباه نگرفته بودیم و اگر در ذهنیت خودمان برای کس دیگری حق و حقوقی قایل بودیم - حتی می گویم اگر وجودشان را به رسمیت می شناختیم- آیا به این وسعت و گستردگی به قوانین رانندگی بی توجهی می کردیم و این همه صدمه مالی و جانی می خوردیم؟ برای نمونه، در نظربگیرید جوان ۲۵ ساله ای را که در تصادف رانندگی از دست می رود، گذشته از زیان غیرقابل جبران زودمرگی این جوان، فرض کنید که تولید ماهیانه او مبلغی باشد معادل ۲۵۰ هزار تومان، و اگر این جوان تا ۶۵ سالگی براساس همین تولید ماهیانه کار و زندگی می کرد، زیان اقتصادی از دست رفتن نابهنگامش معادل ۱۲۰ میلیون تومان می شود. حالا خودتان در نظر بگیرید که هر هفته و هر ماه چه تعداد از ایرانی ها در اثر تصادف رانندگی از دست می روند. در بسیاری از موارد، قربانیان تصادفات رانندگی تحصیلات عالی هم دارند که اگر می خواهیم تخمین واقع بینانه ای از زیان واقعی داشته باشیم باید هزینه تحصیل را هم به این مبلغ اضافه کنیم. حتی با يك حساب سر انگشتی نیز می توان به تخمینی از عظمت منابع تلف شده رسید. ولی در این حوزه چه کرده ایم و یا چه می کنیم؟ حیرت آورترین بخش این مشکل در ایران این است که این شیوة رفتار نه به سن بستگی دارد و نه به جنسیت و نه میزان تحصیلات و یا شهرنشینی در برابر روستایی بودن. ما همگان، این گونه رفتار کنیم و تداوم این رفتار نشان می دهد که به هزینه های چشمگیرش نیز بی توجه ایم. مشکل نگرشی ما فقط به رانندگی خلاصه نمی شود. به یخچال و فریزر هم به چشم صندوق نگاه می کنیم و به همین دلیل هم هست که در هر خانه ای که امکان مالی اش باشد شما دو، سه، و حتی چهار عدد یخچال و فریزر می ببینید که به اندازه يك قصابی گوشت و مرغ و يك تره بار فروشی هم سبزی خشك شده و سرخ کرده در آنها یافت می شود. البته نمی دانم خنده دار است یا گریه آور که گوشت یا مرغ منجمد زیاد طرفدار ندارد ولی گوشت یا مرغ تازه را به قیمتی بالاتر می خرند و آن وقت همین طور الله بختکی خودشان آن را منجمد می کنند! گذشته از مسایل احتمالی بهداشتی، این شیوه خرید و مصرف، باعث اغتشاش در بازار میشود - البته اغلب کسانی که چنین رفتار می کنند بر این گمان باطل اند که به واقع دارند به اغتشاش بازار عکس العمل نشان می دهند. شما در لندن و پاریس هم اگر بخواهید به این شیوه خرید کنید، بازار مختل می شود. از سوی دیگر، مگر از جرتقلیل به جای چوبه دار استفاده نمی کنیم!

دانشگاه ساخته بودیم ولی در عمل- کاری به ادعاهای مستبدان در ایران ندارم- دانشگاههای ما محل هائی شده بود که از سونی بحث و جدل در آن ممنوع بود و از سوی دیگر، کتاب و کتابخانه نداشت و یا اگر داشت، برای استفاده دانشجویان نبود. به يك معنا، دانشگاه برای ما، کارخانه ای بود که ظاهراً وظیفه عمده اش دهن بند دوزی بود. ما در دانشگاههای مان تمرین سکوت و زندگی بره وار می کردیم و به همین خاطر هم بود که دانشجوی «شیطان» یعنی کسی که این نظام را نمی پذیرفت- اگر اعدام نمی شد، به زندان می رفت، و یا به خدمت «مقدس» سربازی اعزام می شد. هر استادی که دست از پا خطا می کرد به زندان می رفت و اغلب از کار برکنار می شد و یا ممنوع التدریس بود. این که خیلی ها به تازگی به بازنویسی تاریخ رو کرده اند که خود تاریخ را تغییر نمی دهد. در سالهای اخیر هم که اوضاع در این عرصه ها در کلیت خویش، اگر بدتر نشده باشد، متأسفانه بهتر نشده است. در مقطعی شماری مستبدانندیش قشری که اعضای «شورای انقلاب فرهنگی» بودند گذشته از تصفیه های گسترده و پرهزینه، حتی به حریم دانشگاه حمله ور شدند تا به قول خودشان آن «سنگر» را نیز پس از تصرف، تك صدائی کنند و اکنون، هم شماری از همان مستبدانندیشان قشری برای ما اندر فواید آزادی و جامعه چندصدائی

داد سخن می دهند بدون این که- به غیر از يك تن- دیگران حتی يك بار نیز به خویش در آئینه عبرت نگریسته باشند و ضمن پذیرش مسئولیت آن چه که کرده بودند و انتقاد از خود، از مردمی که فرزندان شان در آن یورش خشونت بار و بی نتیجه به دانشگاه به قتل رسیده بودند پوزشی هرچند با دیرکرد خواسته باشند. به ذهنیت نهفته در پشت این نگرش آیا توجه می کنید؟ دانشگاه را «سنگر» دیدن، یعنی دانشگاه محلی است برای قتل و خرابکاری و کشتار آن که چون تو نمی اندیشد. در حالیکه دانشگاه نه سنگری برای فتح بلکه مکانیسمی برای بحث و جدل در باره عقاید متضاد و روشنگری و نقد هر آن چه هائی است که هست تا راه برون رفت از مصائبی که هست به دست آید. همه چیز به کنار، آیا تاکنون به هزینه های اقتصادی این شیوه اداره امور توجه کرده ایم؟

مجلس و پارلمان را هم راه اندازی کرده بودیم ولی به روال استبداد شرقی نه در گذشته به کسی حق انتخاب دادیم و نه اکنون می دهیم. ذهنیت ساده اندیش ما که فکر می کند ما در قبل تخم دو زرده می گذاشته ایم، غافل است که نام سازمانی شبیه به شورای نگهبان- نهادی که مانع از برگزاری انتخابات آزاد در ایران است - به زمان شاه، ساواک بود که ماموران بکن و نپرسش کراوات آخرین مدل پارسی هم می زدند، مینی ژوپ هم می پوشیدند، ولی، اجازه نمی دادند انتخابات معنی داری در مملکت برگزار شود. وقتی انتخابات معنی دار نباشد، شما با مشروعیت زدائی بیشتر از دولت و نظام روبرو می شوید و ما به پی آمدهایی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی این مشروعیت زدائی توجه نمی کنیم یا کم توجه می کنیم. رابطه متقابل بین حکومت و مردم بیشتر از آن چه که هست، خدشه دار می شود. و برای عدم توفیق برنامه ها و سیاست های يك دولت، هیچ عاملی مخرب تر از خدشه دار شدن رابطه اش با مردم وجود ندارد. در همین عرصه ها، برخورد به روزنامه و مجله و کتاب که دیگر جای خود داشت و دارد. از سانسور و بستن ها و گرفتن ها که انگار سرنوشت شوم ما ایرانیان شوربخت است دیگر چیزی نمی گویم. تساهل و مدارا که نداریم هیچ، از انتقاد فشار خونمان بالا می رود- دولت مردان ما که در برابر انتقاد در صورت لزوم گردن مان را هم می زنند. خوب این ها اگر مختصات يك جامعه استبداد زده که در آن تفکر و اندیشیدن و مسئولیت پذیری ممنوع و متوقف شده، نباشد، پس چیست؟ اجازه بدهید يك زمینه تاریخی به دست بدهم و بعد برسم به آن چه که به گمان من می تواند احتمالاً به عنوان زمینه این وضعیت مورد بررسی و پژوهش بیشتر قرار بگیرد.

۲

- زمینه تاریخی:

و اما البته که ما و جامعه ما در گذر تاریخ، ایستا نبوده ایم. ولی سرعت تغییر ما و جامعه ما بسیار کندتر از آن بود که منشاء تحولات مفیدی در خود ما و در نهادهای فرهنگی و سیاسی ما باشد. به عنوان نمونه، از نظر زمان بندی تاریخی، نهضت فرم طلبانه - در کلیت خود- در ایران و ژاپن (نهضت میجی) تقریباً هم زمان آغاز

می شود. ولی ما در ایران قرن نوزدهم، با صدراعظم های اصلاح طلب مان چه می کنیم؟ بعضی از دوستان با نادیده گرفتن شیوه برخورد نظام حاکم بر ایران به مقوله اصلاح طلبی، متذکر می شوند که در مواجهه با غرب و به خصوص با تکنولوژی غربی شماری به این فکر افتاده بودند که کاری بکنند. مثلاً دانشجو به فرنگ بفرستند و یا از روسیه یا اطریش متخصص بخواهند و یا حتی دفتر تنظیمات تهیه کنند. این جا و آن جا هم به محاوره عباس میرزا ولیعهد فتحعلی شاه اشاره می کنند که از فلان فرنگی برای برون رفت از این وضعیت، مساعدت طلبیده بود. همه این ها درست، ولی واقعیت این بود که یکی از این صدراعظم های به اصلاح امروزی اصلاح طلب را با همه فامیل کردن می زنیم (حاج ابراهیم کلانتر)، آن دیگری را خفه می کنیم (قائم مقام)، احتمالاً جدی ترین و شایسته ترین اش را رگ می زنیم (امیرکبیر) و حتی به یک روایت، آن دیگری را مسموم می کنیم (حسین خان سپهسالار). همین چند موردی که در این جا فهرست کرده ام، نیاز به بررسی جدی دارد تا سر از رمز و راز عدم موفقیت هایمان در گسترای تاریخ در بیاریم تا شاید، وسیله ای شود که حداقل، همان اشتباهات گذشته را تکرار نکنیم. ولی ما چه کرده ایم و چه می کنیم؟

هرچه که مختصات کلی ساختار حکومت در یک جامعه آسیائی- همانند ایران در قرن نوزدهم، باشد- بنظر می رسد که از زمان روی کار آمدن سلسله قاجاریه در ایران تغییراتی در این عرصه صورت پذیرفته باشد. در گذشته، برای نمونه در دوره حکومت دو قرنی سلاطین صفوی، شاه بعنوان نماد شخصی شده خودکامگی همه جانبه ای که بر جامعه حاکم بود علاوه بر ریاست بر اداره «غارت در داخل» (اداره جمع آوری مالیات ها) و «غارت در داخل و خارج» (وزارت جنگ) برای خویش در فراهم آوردن پیش شرط های لازم برای تولید و باز تولید - اداره سوم یک نظام نمونه وار حکومت آسیائی - یعنی اداره منافع عمومی هم مسئولیتی به رسمیت می شناخت (۱). بهمین منظور، اگرچه بخش عمده مازاد جمع آوری شده از تولید کنندگان مستقیم بوسیله شاه و وابستگان بوروکراسی حاکم حیف و میل می شد، ولی بخشی هم صرف راهسازی، ساختن کاروانسرا و مهمان سراهای بین راه و حتی ترمیم نظامات آبیاری می شد. از همین رو، برای مثال در دوره حکومت شاه عباس که از نظر خودکامگی با دیگر شاهان تفاوتی نداشت ولی چون بخشی از این مازاد برای ساختن راه و کاروانسرا و پل و تعمیر قنات صرف می شد، با رونق نسبی اقتصاد روبرو هستیم (۲).

بدون این که بخواهم وارد جزئیات بشوم باید بگویم که مشکل اساسی نظام خودکامه حاکم بر ایران حتی در آن دوره های رونق نسبی فقدان یک مکانیسم پویای درونی بود که بتواند موجبات دگرگونی اساسی اجزای آن نظام را فراهم آورد. آنچه در ظاهر امر به صورت فروپاشی نظام خودکامه متمرکز سر بر می کشید، این بود که شماری مستبدان ریز و درشت محلی و منطقه ای بودند که سر بر می آوردند و اگرچه همه مختصات حاکمیت استبدادی متمرکز را حفظ می کردند، ولی متمرکز نبودند و اغلب هم کار و زندگی شان به جنگ و گریز داخلی می گذشت تا یکی از آن مستبدان محلی بر دیگران فائق آید و نظام خودکامه متمرکز برقرار شود. به این معنا، ما در ایران شاهد تحول و دگرگونی اساسی نبودیم. در نیمه دوم قرن هیجدهم، یعنی همزمان با تحولات سرنوشت سازی که در اروپا در جریان بود، در ایران نیز از میان جنگ و گریزهای بیست و چند ساله آغا محمدخان قاجار موفق شد حاکمیت استبدادی متمرکز خویش را بنا کند. از جزئیات آن دوره می گذرم ولی از آغامحمدخان قاجار نقل است که:

«رعیت چون آسوده گردد در فکر عزل رئیس و ضابطه افتد... این گروه فرومایه را باید به خویش مشغول کردن که از رعیتی و گرفتاری فارغ نگردند و الا کار زراعت

و فلاحیت نقصان یابد و توفیر در غله و حاصل ضعیف شود و قحط پدیدار آید و لشگری از کار بیفتد و فسادهای عظیم روی دهد. ارباب زراعت و فلاحیت باید چنان باشند که هر ده خانه را یک دیگ نباشد تا بجهت طبخ آش یک روز به عطلت و انتظار بسر برند و الارعیتی نکنند و نقصان در ملک روی دهد...» (۳)

پی آمد این شیوه نگرش و این استراتژی در عمل، به گمان من شکل نگرفتن آن قرارداد نانوخته بین فرد و حکومت در ایران بود. آن چه که مدتی بعد، در نتیجه وابستگی بیشتر اقتصاد به دلارهای نفتی و استقلال مالی نسبی دولت از مردم، به صورت گسیختگی چشمگیر بین دولت و مردم در آمد. اگر فعلا خودم را بررسی وضعیت در قرن نوزدهم محدود کنم، می توان گفت که به سخن دیگر، آنچه در ایران پدیدار می شود یک حاکمیت آسیانی حرامزاده است که اگر چه همه مصائب آن چنان حاکمیتی را داراست ولی «منافع» آن حاکمیت را ندارد. یعنی آن کس که با این چنین نگرشی بر ایران حکومت می کند، از سه اداره لازم برای حکومت کردن، تنها اداره مالیات و مالیه (غارت در داخل) و اداره جنگ (غارت در داخل و خارج) را در کف کفایت خویش می گیرد و اداره سوم و احتمالا عمده ترین اداره حکومتی، یعنی اداره رفاه عامه را بی سرپرست رها می کند. وقتی به مصائب اشاره می کنم منظورم بی آیندگی مردمی است که در تحت این نظام زندگی می کنند. نبودن قانون و مصون نبودن جان و مال و به طور کلی، اغتشاش در شیوه اداره امور مملکتی. ما گاه بر این گمان باطلیم که ترس ملی شده و سراسری را «امنیت» می شناسیم غافل از این که امنیتی که می تواند آغاز گر دوره رفاه و رونق اقتصادی باشد، نه ناشی از ترس ملی شده، بلکه نتیجه قانون مندی امور در یک جامعه است. آن چه که متاسفانه در تاریخ مان کمتر داشته ایم. پیشاپیش ولی به دونکته دیگر باید اشاره کنم:

- همان گونه که کمی بعد در قرن نوزدهم مشاهده می کنیم، به دلایل گوناگون اداره جنگ (غارت در داخل و خارج) کاربردش را به ویژه در خصوص غارت در خارج از دست می دهد. یعنی هر بار که سلاطین قاجار می کوشند از آن بهره بگیرند، نتیجه این می شود که ولایاتی را از دست می دهند و یا حتی به پرداخت غرامت ناچار می شوند. گذشته از تاثیرات کلی، مهم ترین پی آمدش این است که به واقع این اداره و اداره مالیات و مالیه (غارت در داخل) به نوعی در یکدیگر ادغام می شوند با هدف مشترک غارت داخلی ها و در وهله اول، دهقانان و روستائیان، که زمینه ساز شکل گیری نوعی فرهنگ غارتی می شود که در ایران ریشه می دواند. آن چه که من فرهنگ غارتی می نامم، به ویژه با توجه به عدم امنیت گسترده باعث می شود که از سونی مازاد به دست آمده در درون اقتصاد برای افزودن بر ظرفیت و توان تولیدی اش سرمایه گذاری نمی شود - چون به قول سیاح فرنگی، ایرانی برای حفظ ثروت و قدرت باید آن ها را مخفی کند- و از سوی دیگر، وقتی به سالهای پایانی قرن نوزدهم می رسیم مهاجرت گسترده نیروی کار از ایران به قفقاز، ترکیه، مصر و حتی هندوستان، موجب می شود که حتی از آن چه که هست و زیاد هم نیست بخشی از مازاد نیروی کار در اقتصادهای دیگر به جریان بیفتد. یعنی این کارگران نه فقط خود و جان خود که از جمله توان خویش برای تولید و تولید ارزش افزوده را نیز از اقتصاد ایران به در برده بودند.

- نکته دوم اما این است که غفلت و مسئولیت گریزی نه فقط شامل اداره رفاه عامه، که خود عامه می شود. بین عوام و اداره رفاه عامه ارتباطی دوگانه وجود داشت، یعنی نه فقط حفظ و رسیدن به اداره رفاه عامه برای عوام مهم بود، بلکه بدون عوام آن اداره قابل اداره نبود. مسئله تنها این نبود که راه سازی و حفر قنوات و لارویی قنوات موجود به نفع عوام بود، بلکه در دوره مورد نظر، بدون جمعیت کافی، این کارها نیز قابلیت اجرایی نداشت. یعنی می خواهم بر این نکته تاکید کرده باشم که نظام

اقتصادی حاکم بر ایران نه فقط از بی توجهی خودکامگان به اداره منافع عامه گرفتار تزلزل و بی ثباتی می شد، بلکه تغییرات ناگهانی در جمعیت - بروز قحطی یا بیماری های واکیر - نیز به نوبه می توانست برای اقتصادی چون اقتصاد ایران پی آمدهای بسیار ناگواری داشته باشد. واقعیت این است که در آن دوره، هنوز کار بشر- در کنار طبیعت- عمده ترین عامل تولید است و ماشین، به ویژه ماشین هایی که می توانند جایگزین نیروی کار بشر در فرایند تولید بشوند یا هنوز اختراع نشده اند و یا آنچه که اختراع شده اند، به ایران نرسیده اند.

در قرن نوزدهم، ما با چنین وضعیتی در ایران روبرو هستیم. یعنی، غفلت خودکامگان حاکم با لطماتی که به جمعیت ایران وارد می شود و در کنار عوامل برون ساختاری- مداخلات دائمی نیروهای استعمار طلب- مجموعه ای می شود که عقب ماندگی اقتصادی و فرهنگی و سیاسی ما را از جهانی که در حال شکل گیری است تعمیق می کند.

گاه و بی گاه البته جرقه ای از امید خود را نشان می دهد. ولی ساختار سیاسی- اقتصادی و حتی فرهنگی طوریکه در برابر هر گونه تغییری مقاومت می کند و به نوبه می کوشد که عامل و یا عواملی را که موجب بروز «عدم تعادل» در نظام حاکم می شود، از میان بر دارد. به گمان من، هم سرانجام میرزا تقی خان امیرکبیر، صدراعظم ایران دوست ما به عصر ناصرالدین شاه در این چارچوب قابل توضیح است و هم سرانجام انقلاب ناکام مشروطه و حتی دیگر صدراعظم هایی که تمایلات اصلاح طلبانه داشته اند.

از يك طرف، صدراعظم شدن میرزا تقی خان دقیقاً نشانه آن است که در ایران ما اشرافیت جاافتاده و استخوان دار نداریم. به سخن دیگر، ترکیب طبقاتی جامعه سیال است یعنی، حتی آشپز زاده ای چون امیر کبیر هم می تواند از مخروط طبقاتی بالا رفته و حتی صدراعظم نیز بشود. در عین حال، پیش شرط های لازم برای سقوط هم فراهم است. در این فرایند نه فقط مال و منال که جان هم به خطر می افتد، چون در فرهنگ بر آمده در چنین ساختاری به غیر از مستبد اعظم «کسی» که کسی باشد وجود ندارد تا حق و حقوقی داشته باشد. این بی حقوقی ملی شده و سراسری از اجزای اجتناب ناپذیر يك ساختار خودکامه آسیانی است. اگرچه سیال بودن طبقاتی از وجوه مثبت چنین نظامی است ولی شرطش آن است که امور با ضابطه بگذرد. یعنی ضوابطی باشد که بر آن اساس هر کس که اندک قابلیت دارد جایگاه شایسته اش را در این نظام اشغال کند. همین وجه مثبت ولی به دو دلیل به صورت، یکی از وجوه منفی همین نظام دگرسان می شود:

- از سویی امورات مملکتی ضابطه مند نیستند و رابطه نقش و جایگاه ویژه ای در اداره امور می یابد. و در هر شرایطی که رابطه سالاری حاکم می شود، بازار کاسه لیسان و متملقان رونق می گیرد.

- از سوی دیگر و از آن مهم تر، در این نظام مستبد مطلق و اعظمی هست که بر فراز نظام ایستاده است و در واقع «ضوابط» جامعه با روابط مستبد اعظم با دیگران تعیین و تنظیم می شود. نبودن ضابطه و وجود مستبد مطلق، ترس و واهمه را در این نظام نهادی و همگانی می کند. نتیجه این ترس و واهمه نهادی شده، از سویی شکنندگی این نظام است که بظاهر قدرتمند می نماید و از سوی دیگر، ترس و واهمه نهادی شده هیزم خشکی می شود که تنور رابطه سالاری را گدازان می کند. وقتی چنین می شود، حداقلی از آشنائی زمینه ای می شود برای مسئولیت بخشیدن به دیگری، چرا که هر کسی از يك آشنا کمتر احساس خطر می کند تا کسی که غریبه و ناشناخته است.

ترکیب مستبد مطلق و نظامی شکننده، گسترده گی سرکوب است و سرکوب وسیله ای

می شود برای کتمان شکنندگی نظام. چون شکنندگی در ذات این چنین نظامی است، سرکوب نیز تنها تا مدتی می تواند کارساز باشد. همین که ساطور سرکوب شروع می کند به کند شدن، فرایند به پایان رسیدن يك دوره آغاز می شود. کند شدن ساطور سرکوب همان هائی را که در این نظام به هیچ گرفته می شدند، دلیرمی کند و به آنها رشادت غیرقابل باوری می بخشد. برای این که حرف بی سند نزده باشم، به دو تجربه تاریخی اشاره می کنم:

چند سالی پس از سقوط صفویه در قرن هیجدهم و پس از چندین سال جنگ داخلی، نادر قلی نامی به نام نادرشاه به سلطنت می رسد و یکی از خونبارترین ماشین های سرکوب زمان را در ایران بکار می اندازد. برای سادگی مطلب منابع رسمی که به نام تاریخ به خورد ما داده شد را نادیده می گیریم. اشکال این منابع در این است که در هیچ کدام از آنها زمینه سقوط حکومت های خودکامه متمرکز در ایران به دست داده نمی شود. به گمان من، همین نگرش زمینه ساز باور بسیار گسترده ما ایرانی ها به توطئه و توطئه پنداریست. در ذهنیت ما، سقوط همیشه ناگهانی اتفاق می افتد و به همین خاطر، به توطئه پیوند می خورد. و ما همیشه این مصیبت تاریخی را داشته ایم که می بایست زمینه سقوط را از آن چه که پس از سقوط نوشته می شود، کشف کنیم. خود این کار مخاطره آمیز است چون تازه آمده ها در باره گذشتگان و رفتگان بخشی از حقیقت را با دنیائی ناراستی در هم می آمیزند و تفکیک این دو همیشه ساده و آسان نیست. نتیجه این که ما اغلب با يك اختلاف فاز تاریخی مسائل را درک می کنیم. و چون در اغلب رویدادها و حوادث نیز رد پای توطئه می بینیم، آن موقع است که از «مفعول تاریخ بودن» احساس ناخوش آیندی به ما دست می دهد.

باری از نادرشاه می گفتیم که «فرزند شمشیر» ش هم خوانده اند. از کشورگشائی هایش آن چه نصیب ایران می شود، خرابی است و انهدام توام با فشار و سرکوب. برای لشگر کشی به قندهار در ۱۷۳۶ بر اهالی کرمان آن چنان ستم روا می دارد که در ۷-۸ سال بعدش آن ایالت گرفتار قحطی می شود. و دو سال بعد، چون حیوانات بارکش به قدر کفایت نیست، «زنان و مردان» کرمان را و می دارد که برای لشگریاتش در قندهار، از کرمان بارکشی کنند (۴) اگرچه برای بهبود و افزایش تولید کاری نمی کند و اداره رفاه عامه را به امان خدا رها می نماید ولی به عوض تا آنجا که می تواند از مردم عوارض و مالیات می ستاند. سیاح فرانسوی اوتر در ۱۷۴۳ به دهقانی بر می خورد که می گوشت دختر سه ساله اش به سه تومان به او بفروشد و علت را جویا می شود:

«شما نادر شاه را نمی شناسید... آیا محبور نیستیم همه چیزمان را بفروشیم تا برای او پول تهیه کنیم، برای این که در زیر شکنجه و کتک نمیریم؟ آنها الان از من سه تومان دیگر هم می خواهند و من نمی دانم از کجا می توانم چنین پولی را بپردازم. گاوها، گوسفندان، همه چیز مرا ماموران مالیاتی شاه برده اند. برای من دو یا سه گوسفند مانده است که از شیرشان من و این دختر فلک زده ام زندگی می کنیم. من با خوشحالی حاضرم دخترکم را حتی به يك خارجی بفروشم، مشروط بر این که پولی را که این ها از من طلب می کنند، در ازایش دریافت کنم. زندگی دخترکم از این که بدتر نمی شود! به ویژه اگر وضعی پیش بیاید که من دیگر نباشم. وضعی که اگر نتوانم این پول را بپردازم، بی گمان پیش خواهد آمد» (۵)

در قزوین، تاجری به هانوی، سیاح و تاجر انگلیسی داستان مشابهی می گوید: «چه نيك بختی ای می توانیم انتظار داشته باشیم؟ من اکنون سالی ۵۰۰۰ کرون به شاه عوارض می دهم و او ۵۰۰۰ کرون دیگر هم هزینه معیشت می خواهد. زندگی من چگونه باید بگذرد معلوم نیست! مطمئن هستم که تجارت من از عهده چنین مخارجی بر نمی آید. اگر شاه يك سال دیگر بهمین روال ادامه بدهد ما باید از چوب

سکه بسازیم چون طلا و نقره به غیر از خزانه شاه، در جای دیگری باقی نمانده است» (۶)

در قزوین به روایت هانوی، چون مردان را برای لشگرکشی برده اند، پیرزنان مغازه داری می کنند. (۷) التون که در ۱۷۳۹ در ایران سیاحت می کرد نوشت، «کسانی که اخیراً از اصفهان می آیند می گویند اصفهان دارد خالی از سکنه می شود» (۸). و اوتو که در ۱۷۳۷ از بغداد به اصفهان سفر کرد، توصیف مشابهی به دست داد و وقتی در ۱۷۳۹ به بغداد باز می گشت از خرابی بیشتر سخن گفت (۹). در همین سالها یک سیاح روسی نوشت، «از تبریز به همدان حتی یک ده وجود ندارد که خالی از سکنه نشده باشد» (۱۰).

وقتی کارد به استخوان رسید در ۱۷۴۷ شبانه بر سر نادر ریختند و او را کشتند. مورد دوم و مشابه، وضع ایران است در پایان قرن هجدهم که به شاه شدن آغا محمدخان قاجار ختم می شود. اگر چه «موفقیت های» نادرشاه را در کشورگشایی نداشت ولی همانند او رفتار کرد و به همان سرنوشت دچار شد. و اما این شیوه اداره حکومت بیش از هر چیز شیوه تولید را مختل می کند. مازاد تولید به صورت «کالاهای سرمایه ای» برای افزودن بر تولید به جریان نمی افتد و برآیند بیرون کشیدن مازاد تولید از فرایند تولید، فقر آفرینی است و گسترده فقر و نداری.

در قرن نوزدهم نیز، حکومت گران با همین منطق یک سویه بر ایران فرمان راندند و نتیجه این منطق یک سویه در عمل جز آنچه که شد، نمی توانست باشد. تردیدی نیست که عوامل برون ساختاری، حداقل در تداوم آنچه که وجود داشت، نقش خود را ایفاء کرده بودند ولی برای رها شدن از آن وضع، تحول و انقلابی اساسی در عوامل درون ساختاری، یعنی در خودمان و دیدگاه خودمان، لازم بود که این گونه نشد. و اما این منطق یک سویه، یعنی این که «شهروندان» - حالا بماند که رعیت به حساب می آمدیم تا شهروند - به درجات گوناگون در برابر حاکمیت مسئولیت داشتند ولی در برابر همان حاکمیت دارای حق و حقوق نبودند. به همین نحو، اگر چه حاکمیت سیاسی برای خویش در برابر «شهروندان» حق و حقوق نامحدود قائل بود ولی در برابرشان مسئولیتی به گردن نمی گرفت. نه راهی ساختی می شد و نه امنیتی تامین بود. قانون مملکت، بی قانونی بود. معاملات و قراردادهای در محاضر شرعی حل و فصل می شدند. روحانیت اگرچه رسماً جزئی از حکومت نبود ولی در عمل در بسیاری از موارد عملکرد دولتی داشت. اگرچه شماری از روحانیون برای نزدیک شدن به شاه و حاکم می کوشیدند ولی در اغلب موارد، بخش غالب روحانیت می کوشید فاصله ای معقول را حفظ کند.

به یک تعبیر، اگرچه حاکمیت به همه کار مردم کار داشت ولی در عین حال به نیازهای روزمره مردم کار نداشت. تنها دل نگران مازادی بود که باید به شیوه های گوناگون و با ترفندهای مختلف از همان مردم اخذ نماید. وقتی می گویم به همه کار مردم کار داشت سخنی به گزاف نمی گویم. به عنوان مثال، در ایران این شوربختی تاریخی را داشته ایم که از زمان کورش و داریوش، در بطن جامعه بودند کسانی که کار و حرفه شان استراق سمع و در زمانه ای نزدیک تر به روزگار خود ما «خواندن نامه دیگران» بوده است! در عین حال، بهداشت، آموزش، امنیت و آسایش همین کسان به دولت چه ربطی داشت؟ به قرن نوزدهم نیز، هم شبکه خبر چینان میرزا تقی خان را داشتیم و هم بساط سانسور اعتماد السلطنه را، ولی مدرسه و بیمارستان و بهداشت عمومی و راه و راه آهن نبود. نمونه وار می گویم. به شاه بی خبر قاجار، ناصرالدین شاه قاجار، خبر می رسد که «بواتال نمونه کوچکی از راه آهن آورده بود»، و شاه می گوید، «گه خورده بود، شتر و قاطر و خر صد هزار مرتبه از راه

آهن بهتر است. حالا چهل پنجاه نفر فرنگی طهران هستند ما عاجزیم، اگر راه آهن ساخته شود هزار نفر بیایند چه خواهیم کرد؟» (۱۱). در مورد دیگر، به همو خبر می رسد که شخصی آقا حسن نام به لندن رفته است، امریه ای صادر کرده و به وزیر مختارش می نویسد، «آقا حسن بی اجازه رفته است. نمی دانم از شما اجازه گرفته رفته است یا نه؟ در هر صورت او را باید به ایران مراجعت بدهند. خیلی خیلی بد است پای ایرانی این جور به فرنگستان باز بشود. اگر جلوگیری نشود بعد از این البته ده هزار ده هزار به فرنگستان برای دیدن خواهند رفت و خیلی خیلی اثر بد خواهد داشت» (۱۲). در مورد دیگر، اصناف کاشان نوشتند که از دست حاکم، مهمام السلطنه، چها که نکشیدیم. حالا که «از قرار مذکور... خیال تغییر حکومت در خاطر امنای دولت راه یافته، موجب شکرگزاری است». شاه خودکامه قاجار فرمان داد، «جواب بنویسید، فضولی موقوف کنند، تعیین حکومت به میل رعیت نیست». و حتی وقتی اهالی اشرف مازندران اعلام داشتند که از سرپرستی عباسقلی خان رضا مندی داریم، باز شاه نوشت، «فضولی است» (۱۳).

اگر در زمان های دور می شد به دور خویش پرده ساتری کشید و از گزند «اغیار» در امان ماند، در یکی دو سده گذشته، چنین دیواره حفاظتی وجود نداشت. این البته درست است که داد و ستد فرهنگی و اقتصادی ما با دنیای پیشرفته تر و متکامل از بسی پیشتر آغاز شده بود ولی این مناسبات در آن دوردست تاریخی با آنچه در قرون نوزدهم و بیستم می گذشت يك تفاوت اساسی و کیفی داشت. در قرن نوزدهم ایران [یا سرزمین های مشابه] برای اروپائی ها صرفا يك کنجکاو آغشته به افسانه نبود و توجه به ایران به داستان های هزارو يك شب هم مربوط نمی شد. تحولات اقتصادی و فرهنگی اروپا، داد و ستد و مبادله با جهان بیرون از خود را به يك ضرورت دگرسان کرده بود و از این ضرورت، گریزی نبود، نه برای اروپائیان و نه برای ما. این البته درست است که قرن بیستم، قرن اختراعات و پیشبرد و پیشرفت هراس آور علم و تکنولوژیست ولی احتمالا این نیز راست است که زمینه ها و زیرساخت ها در قرن نوزدهم و حتی قرون پیشتر، پی ریزی شده بودند. نه فقط اختراعات دوران ساز چهره جهان را دگرگون کرد بلکه در عرصه اندیشه و اندیشه ورزی و حکمت و سیاست نیز شاهد تحولات بسیار مهمی بوده ایم. ولی در ایران، متأسفانه وضع، بدون تغییر به همان شیوه هزار سال پیشتر می گذشت. نه شیوه حکومت متحول شد و نه دیدگاه حکومت گران و صاحبان قدرت و نه مردم و این همه در حالی بود که از همه سو، شواهد انکار ناپذیر بحران همه جانبه سر برآورده بودند.

مسائل و مشکلات نوسازی ساختار سیاسی در ایران، فقط منتج از بی دانشی نبود. من بر آن سرم که دولتمردان - اگرچه به خطا - ولی با «آگاهی» و مشخصا برای دفاع از منافع طبقاتی خویش، سدراه دگرگونی می شدند. به ویژه وقتی به اواخر قرن نوزدهم می رسیم، شماره فرنگ رفته ها نیز کم نیست. یعنی، ایرانیانی که شیوه زندگی دیگری را نیز دیده اند و دیگر به «مرکز کائنات بودن ایران» اعتقاد و باور نداشتند و حتی کسانی چون عباس میرزا، دست به دامان فرنگی ها شده بودند تا کمبودهای موجود را بر طرف نمایند که البته به آن صورت و بدون يك دگرگونی اساسی غیرممکن بود. یکی از «اصلاح طلبان» قرن نوزدهم فرخ خان امین الدوله بود که چند سالی پس از قتل ناجوانمردانه امیر کبیر، «حسب الفرمایش اعلیحضرت همایونی» کتابچه ای در «باب انتظام لشکر و مجلس تنظیمات» نوشت که بسیار خواندنی است (۱۴). تناقض بین آن چه که باید انجام می گرفت، و آن چه که «فرم خواهان» قرن نوزدهمی از جمله فرخ خان پیشنهاد می کردند، به واقع، نشان دهنده این امر بود که مشکلات ایران در درون نظام حاکم، راه حل نداشت. باید از آن فراتر می رفتند، که نرفته بودند. پیشتر به زمانه امیر کبیر دیده بودیم که امیر نیز کوشید،

به همین شیوه - یعنی بدون دست زدن به قدرت نامحدود شاه و حتی با افزودن بر آن - مسائل و مشکلات ایران را چاره کند و همین «قدرت نامحدود شاه» در نهایت، پاشنه آشیل اقدامات امیر شد. فرخ خان در کتابچه پیش گفته بسیار خوب آغاز می کند که «در دستگاه هر دولت، گردش امور بنحوی منوط به همدیگر است که انتظام جزو آن ممکن نیست مگر به انتظام اجزای دیگر» و به درستی می گوید که ندیدن این کلیت و این نیاز، علت اصلی عدم توفیق جمیع اهتمامات دولت ایران در اخذ رسوم ترقی بود. و اگرچه از کسی نام نمی برد ولی معلوم است که به اقدامات عباس میرزا نظر دارد وقتی به شکست های ایران از روسیه و اقدامات پس از آن اشاره می کند که «وزرای ما فی الفور بنای ترتیب افواج نظام را گذاشتند» و اما هیچ نپرسیدند که «این يك جزو دستگاه فرنگ چه نوع اجزای دیگر لازم دارد». و بعد بسیار صریح می شود و درست می گوید که «در حالتی که هنوز ترکیب دستگاه دیوان و کل مراسم حکمرانی را از آئین جمشید و از بربری های سلاطین تاتار اخذ می کردند متوقع بودند که لشکر ایران به پایه عساکر فرنگ برسانند» که معلوم بود، چنین نخواهد شد. «مالیات را مثل چنگیز می گرفتند» ولی افواج را «می خواستند مثل ناپولیون مشق بدهند». اشارات بجای دیگری نیز دارد که از آن می گذرم ولی نتیجه گیری اش درست است که «بدون اخذ اصول مملکت داری فرنگ نه تنها مثل فرنگی لشکر نخواهیم داشت بلکه محال خواهد بود که بتوانیم مثل فرنگی آهنگر داشته باشیم» (۱۵). «اولیای دولت» ولی براین اعتقاد هستند که «اجزای دولت را می توان جدا جدا ترقی داد» که البته نمی شود و «امان از خرابی این اعتقاد باطل» و دست می گذارد روی کمی مقدار مالیات دریافتی و معتقد است که «اول باید در فکر مزید استعداد مالیه باشیم» و می پردازد به گره گاه اصلی کار که «اگر شاهنشاه ایران بخواهند» و اگر امور منظم بشود «دو سال طول نخواهد کشید که مالیات این ملک بدون هیچ ظلم، بدون هیچ خلاف شرعی، بدون هیچ اشکال و بدون هیچ ضرر به چهل کرور خواهد رسید». لازمه این کار ولی این است که مردم را «آسوده بگذارند» و دلیلش هم این است که «انسان ترقی پذیر است» و «به اقتضای فطرت خود روز به روز ترقی می کند» و اگر این فرایند متوقف نشود، این ترقی به حدی خواهد بود که «به مرور ایام میان فرد اول و فرد آخر هیچ نسبتی باقی نمی ماند» و مثال می زند از «فرانسه امروز و فرانسه هزار سال قبل» (۳۳۶). و سپس این پرسش دشوار را پیش می کشد که اگر «جنس انسان ترقی پذیر است» و اگر آنچه تاکنون گفته شد راست است، «پس چرا بیست کرور آدم که در یکی از بهترین قطعات کره زمین سکنی دارند در مدت دو هزار سال نتوانسته اند يك دینار بر اموال خود بیفزایند؟». یا باید قبول کرد که ترقی پذیر بودن انسان انگاره قابل اعتمادی نیست و یا این که «يك مانع بزرگ این قانون کلیه طبیعت را در ایران بر هم زده است». فرضیه اول را بطور قاطع رد می کند، و صحبت را می کشاند به وجود «مانع بزرگ» در ایران. لازمه ترقی کردن، پس، کنار زدن این مانع است. ولی این مانع چیست؟ (۳۳۷) به گفته فرخ خان، اگر از عقلای ایران جواب این پرسش را بخواهید، هر کدام «یکی از فروع مانع مسئله را شرح خواهد داد». یکی خواهد گفت که مشکل در «اغراض وزر است» دیگری از «تعدی حکام» سخن خواهد گفت و باز یکی دیگر به «رشوه خواری عمال» اشاره خواهد کرد. ولی «مانع اصلی مانع مطلق مانع واحد ترقی ایران در نقص ترکیب دولت است» و این جان مایه حرفهای فرخ خان است. استعاره های زیبایی به کار می گیرد. دولت را تشبیه می کند به کارخانه ای که در وسط تهران ساخته شده و «دست و پای بیست کرور خلق ایران را بسته ایم به چرخ های این کارخانه» به طوری که حرکت و زندگی این بیست کرور خلق به گردش این کارخانه وابسته است. تا این جا، بحثی نیست ولی اشکال کار در این است که

«گردش این کارخانه بسته است به میل چند نفر عامل بی قید و بی وقوف. چرخ های کارخانه اغلب شکسته و کلا پوسیده است و مباشرین این دستگاه بی آن که در بند احتیاج مردم و در فکر تعمیر کارخانه باشند این چرخ های پوسیده را هر طور می خواهند می گردانند و هر وقت می خواهند می خوابانند»

و نتیجه می گیرد که وقتی يك چرخ این کارخانه خراب باشد، ضررهای ناشی از آن فقط به همان چرخ محدود نمی شود و مثال می زند «آن مستوفی که مهر برات را محول به فردا می کند هیچ نمی تواند تصور نماید که بواسطه همین عمل جزئی اقلا صد هزار تومان به دولت ضرر می رساند». و اما، چاره کار کدامست؟ (۸-۳۳۷)

باز مقدمه ای می چیند که جالب است که دو «طریقه حکمرانی» وجود دارد، «اختیاری» و «قانونی» و این جمله دلنشین را دارد که «اداره اختیاری آن است که عمال دیوان در طریقه اجرای حکم دولت مختار هستند و اداره قانونی آن است که عمال دولت در طریقه اجرای حکم دولت اصلا اختیار ندارند». حکومت و حکمرانی در ایران ولی «اختیاری» است. و همین عمده ترین عامل بدبختی و گرفتاری ماست. وقتی پادشاه يك حکمی می کند، عمال دیوان مختارند که حکم پادشاه را به هر قسمی که می خواهند مجری بدارند. و یا حکم می شود که به فلان نوکر پانصد تومان انعام داده شود. نویسنده برات مختار است که برات را هر وقت و هر جا که می خواهد، بنویسد. هرگاه رایش قرار بگیرد فی الفور می نویسد. هر گاه میل نداشته باشد تا شش ماه «کسالت و تشخص» تحویل می دهد و «بیچاره صاحب برات باید گاهی در عقب مستوفی به حمام برود و گاهی به فاتحه خوانی بود، غلام و کنیز آقا را واسطه قرار بدهد تا پس از هزار قسم معطلی و ضرر آخر برات را در مسجد یا در يك مجلس مهمانی و یا بر سر سواری مهر بفرمایند». وقتی وضع در يك بخش، این گونه اختیاری بشود، در دیگر حوزه ها نیز، وضع به همین صورت، اختیاری می شود. «فلان وزیر فرمان مرا که هر وقت می خواهد مهر می کند، من هم سرتیب هستم سربازهای فوج را هر طور می خواهم تغییر می دهم». بر نکات افتراق حکمرانی «اختیاری» و «قانونی» دست می گذارد (۳۳۹). در حکمرانی قانونی، «جمیع عمال دیوان مثل چرخ های ساعت بر حکم دولت بی اختیار حرکت می کنند» ولی در اداره اختیاری، چون «شقوق دستگاه دولت را کلا در هم مخلوط کرده اند جمع صدماتی که بر عهده دولت است از شخص پادشاه توقع دارند». در حکمرانی قانونی، حکم باید اجرا بشود و می شود و اجرای حکم وظیفه صادر کننده حکم نیست ولی در حکمرانی اختیاری، «با این که سلاطین نهایت اختیار دارند احکام ایشان در کلیه امور هرگز بیش از ثلث معنی مجری نمی شود بلکه اغلب اوقات اجرای حکم بواسطه اختیار عمال بطوری تغییر می نماید که از معنی اصلی حکم هیچ چیز باقی نمی ماند» و صحبت را می کشاند به اوضاع در ایران. در حکمرانی قانونی وقتی هر «ادنی حاکم» حکم می کند از اجرای آن مطمئن می خوابد ولی در ایران که هیچ ذی نفس در روی زمین به قدر شاهنشاه ایران قدرت اختیاری ندارد، «روزی صد حکم صادر می فرمایند که هیچ کدامش در معنی به عمل نمی آید» (۳۴۰). پس، خلاصه کنیم. اداره قانونی یعنی «معجزات ترقی فرنگ» و اداره اختیاری، یعنی، «عظمت خرابی های آسیا» و چاره کار نیز این است که «اداره اختیاری را باید مبدل کرد به اداره قانونی» (۳۴۱). دریغ انگیز است که با ارایه این مباحث جان دار، وقتی به چه باید کردن ها و به جزئیات کار می رسیم، پیشنهادهای فرخ خان بسیار سست و بی فایده می شود. البته چاره کار را تشکیل «مجلس تنظیمات» می داند و در باره مختصاتش به نکات جالبی اشاره می کند. به درستی خواهان تفکیک قوا در ایران است. برای آن دوره، احتمالاً پذیرفتنی است که اعضای مجلس تنظیمات از سوی پادشاه منصوب شوند و کارشان «منحصر به نوشتن قانون و مواظبت اجرای قانون است» مجلس تنظیمات

به هیچ وجه در عمل دیوان مداخله نخواهد کرد. بطور کلی جدا کردن اختیار اجرا از اختیار قانون سر منشاء نظم دولت است.

کمی به جزئیات می پردازد. اول کاری که می کنند تعیین قواعد مشورت است. به برابری اعضای مجلس تاکید می کند و البته بدیهی است که هر مجلسی باید رئیسی نیز داشته باشد که به واقع اداره کننده آن مجلس خواهد بود. سستی برنامه از آن جا مشخص می شود که اعضای مجلس، به گفته فرخ خان، هر قانونی را که مصححت بدانند، طرح آن را اول باید به اطلاع شاهنشاه برسانند و از زبان شاه می نویسند که «هر طرحی که پسند خاطر ما باشد ممضی خواهیم داشت و هر کدام را نپسندیدیم یا رد خواهیم کرد و یا موافق مصححت تغییر و تبدیل خواهیم داد». علاوه بر آن، هر چه که به امضای شاه نرسد، «طرح قانون» است که برای هیچ کس لازم الاجرا نخواهد بود و از آن سست تر این پیشنهاد بود که «اغلب تصور می کنند که آن چه مجلس تنظیمات قرارداد باید همانطور بشود. خیر چنین نیست» مجلس تنظیمات از پیش خود نه رای دارد و نه حکم (۴-۳۴۳) و کار این مجلس «فقط در این است که هر چه پادشاه می خواهد اسباب اجرای آن را فراهم بیاورد و مواظب اجرای حکم پادشاه بشود». بالاخره، «وضع مجلس تنظیمات بجهت مزید قدرت پادشاه است نه به جهت تحدید تسلط سلطنت» (۱۶). و اگرچه می نویسند «آنچه وزرای ما تصور می کنند این مجلس دیگر است آن مجلس را مجلس وکلا و پارلمنت و مجلس ملی می گویند و هیچ مناسبتی به مجلس تنظیمات ندارد» (۳۴۵). آنچه از جمع این دیدگاه های متناقض روشن می شود این که، فرخ خان می خواهد بدون این که قدرت نامحدود شاه تحت هیچ گونه کنترلی قرار بگیرد، اوضاع مملکت بهبود یابد که البته، همانطور که خود در موارد مکرر در برخورد به اهتمامات دیگران اشاره کرده بود، چنین کاری هیچ ضمانت اجرایی ندارد. یعنی پس از آن همه مباحث جان دار و پرمایه در خصوص تفکیک شیوه های حکومت و ضرورت قانونی کردن شیوه اداره امور در ایران، تفکیک قوا، به ناگهان، خواننده بر گشت می کند به همان سطر اول. به عبارت دیگر، با آن همه مباحث جان دار و درست، ریش و قیچی مجلس تنظیمات را فرخ خان، هم چنان به دست شاه می سپارد. و اما، اگر چنین کاری حلال مشکلات بود، که بدون مجلس تنظیمات نیز می توانست باشد. هر چه که پیشتر می رویم، سستی راه حل های فرخ خان عیان تر می شود. برای محکم کردن چفت و بست حاکمیت اختیاری، این عبارت نیز در این کتابچه خواندنی است که نه فقط نمایندگان مجلس تنظیمات هیچ گونه مصونیت قانونی نداشتند بلکه «هر يك از اجزای مجلس که از احکام این دستخط تخلف نماید رئیس مجلس از جانب خود اختیار مطلق دارد که او را از نوکری دولت اخراج نماید» با این حساب روشن شد که مجلس تنظیمات اگر با این مختصات تشکیل می شد، در عمل به صورت مجمعی از بله قربان گویان در می آمد که نمی توانست حلال هیچ مشکلی باشد. مستبد اعظم، هم چنان بر آن مجمع قدرت نامحدود داشت و بدیهی است هر کسی که قدرت نامحدود داشته باشد، از آن استفاده نیز خواهد کرد. در وارسیدن مفهوم و محتوی این کتابچه جالب است که از کجا آغاز کرده بود و سرانجام به کجا رسید. البته در مشروطه کوشش می شود که قدرت مستبد اعظم محدود شود ولی در دوره تجدد طلبی قلابی رضا شاه و محمد رضا شاه، که قدرتش بر روی کاغذ محدود و در واقعیت زندگی نامحدود بود، نتیجه این شیوه نگرستن به مجلس و اداره امور روشن تر از آن است که توضیح زیادی بطلبد. وقتی این چنین می شود، بدیهی است مجلسی که بر چنین بنیان های لغزانی استوار باشد، در صد سال بعدش به صورت همان مجالس فرمایشی در می آید که مختصاتش را می شناسیم و عملکردش هم عیان تر از آن است که تفسیر پذیر نیز باشد. باری، کتابچه فرخ خان با ارایه لیستی از نمایندگان احتمالی چنین مجلسی

ادامه می یابد و در دو صفحه آخر، آرزوها و امیدها به صورت، نتایج احتمالی تشکیل چنین مجلسی جمع بندی می شود که بی گمان نمی تواند درست باشد. اگر چه سخن فرخ خان درست بود که «اداره قانونی» موجب رفاه خواهد شد ولی، «اداره قانونی» با «مزید تسلط پادشاه» جمع شدنی نبود و در نتیجه، بعید است که پی آمد چنین تغییری، «انتظام کل دیوان، ازدیاد مالیات، قدرت عسکریه» باشد؟ (۹-۳۴۶).

نمونه های دیگری نیز یود که متاسفانه، ره به جانی نبرد و باید به انتظار نهضت مشروطه می نشستیم که با همه کمبودها، کوششی ریشه ای بود برای تغییر اوضاع در ایران و احتمالاً تبدیل ایران در مسیری که به قول فرخ خان شیوه حکمرانی اش «قانونی» باشد و نه «اختیاری». افسوس که به قوانین همان نهضت نیز تا زمان سقوط سلطنت در ایران عمل نکرده بودند. برای آن دوره نیز، ایران بر روی کاغذ «حکومتی قانونی» و در واقعیت زندگی، «حکومتی اختیاری» باقی ماند. بر این زمینه است که انقلاب مشروطه می کنیم، ولی خیر زیادی از آن نمی بینیم. یعنی نه به آزادی می رسیم و نه به رفاه اقتصادی، و بعد. انقلاب بهمن پیش می آید و نتیجه اش همین می شود که همه مان می دانیم. باز هم نه آن گونه که سزاوار ما باشد از آزادی عقیده و بیان بهره مند می شویم و نه رفاه اقتصادی داریم. خوب، این سرگذشت، توضیح لازم دارد. چرایش باید بررسی شود. در بخش بعدی می سعی می کنیم که جنبه هائی از این سرگذشت را بررسی کنیم.

-
۱. برای اطلاع بیشتر در باره این ساختار بنگرید به احمد سیف: استبداد مسنله مالکیت و انباشت سرمایه در ایران، تهران، نشر رسانش، ۱۳۸۰
 ۲. اغلب سیاحتی که در آن سالها به ایران مسافرت کرده بودند، از رونق اقتصادی ایران سخن گفتند و حتی به عصر و زمانه خود ما نیز هنوز بقایای راه ها و کاروانسراهای «شاه عباسی» در بعضی نقاط ایران پا بر جاست.
 ۳. به نقل از رواندی: تاریخ اجتماعی ایران، جلد سوم ص ۱۶۸
 ۴. به نقل از لمبتون: مالک و زارع در ایران [انگلیسی]- ص ۱۳۲
 ۵. به نقل از هنوی: گزارشی تاریخی از تجارت بریتانیا در بحر خزر، لندن، ۱۷۵۴، جلد ۱، زیر نویس ص ۱۴۱
 ۶. همان جا صص ۱۵۸-۱۵۷
 ۷. همان، ص ۱۵۸
 ۸. اسپیلمن: شرح مسافرت... ص ۳۸
 ۹. به نقل از لمبتون: مالک و زارع در ایران، ص ۱۳۲
 ۱۰. به نقل از فشاهی: تحولات فکری... ص ۱۸۸
 ۱۱. به نقل از اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات... تهران ۱۳۵۰، ص ۴۶۲
 ۱۲. نقل از ابراهیم تیموری: عصر بی خبری یا تاریخ امتیازات در ایران، تهران ۱۳۳۲، صص ۶-۷
 ۱۳. آدمیت - ناطق: افکار اقتصادی و اجتماعی... تهران ۱۳۵۶ ص ۳۷۸
 ۱۴. متن کامل این کتابچه در: مجموعه اسناد و مدارک فرخ خان امین الدوله، به کوشش کریم اصفهانیان، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۰، جلد سوم صص ۳۵۰-۳۴۴ چاپ شده است. همه آن چه نقل می کنم از این منبع است.
 ۱۵. همان، ص ۳۳۴. منبع در اصل به شماره صفحه این کتاب ارجاع خواهم داد.
 ۱۶. در اصل «تجدید سلطنت» به صورت «تجدید سلطنت» آمده است که بی گمان نادرست است. نگاه کنید به یادداشت آقای اصفهانیان در ذیل صفحه ۳۴۵

در بخش پیشین مختصری از سرگذشت خودمان گفتیم و گفتیم که این سرگذشت توضیح لازم دارد، و چرایش باید بررسی شود.

ولی ما تا کنون در این راستا چه کرده ایم؟ تقریباً هیچی! اگر خیلی محبت کنیم یا یقه این دولت خارجی را می گیریم و یا آن دیگری را. اگر چپ باشیم از دیدگاه ما، معلوم است که غیر چپ ها مقصرند. اگر راست بزنیم که دیگر نور علی نور می شود، حتی کسوف خورشید هم ممکن است به خاطر خرابکاری چپ ها باشد. اگر مذهبی هستیم که بی گمان غیر مذهبی ها مشکل ما هستند و برای غیر مذهبی ها هم، بدیهی است که مذهب در ایران سرمنشاء همه بدبختی های ماست. من نظرم این است که تا موقعی که این گونه و به طور مستمر - با مسئولیت گریزی تمام معتقد به فلسفه کی بود کی بود من نبودم باقی می مانیم و تنها به دنبال قاتل می گردیم - نه وارسیدن علل و زمینه های قتل - کارمان به سامان نمی رسد. برای مدتی، گروهی سرشان را شیره می مالند که پاسخ را یافته اند و بعد طولی نمی کشد که خوب ها بد می شوند و بدها خوب و این دور تسلسل ادامه می یابد. حرف مرا نپذیرید به تاریخ خود ما بنگرید!

و من بر این اعتقادم که اگر دیر نشده باشد دیگر زمان آن فرا رسیده است که خودمان جلوی آینه بنشینیم. از این ساده انگاری و مسئولیت گریزی تاریخی دست بر داریم که همیشه دیگران مقصرند و خودمان طیب و طاهریم. خنده دار یا نمی دانم گریه دار شاید، این که در این راستا سلطنت طلب و حزب الهی، چپ و راست و لیبرال همه مثل هم عمل و رفتار می کنند. هر کدام از این جماعت را که بگیرید همه قائم به خویش اند و غیر از خودشان کس دیگری را به رسمیت نمی شناسند تا چه رسد که برایش حق و حقوقی هم قائل باشند (مسئولیت ولی چرا؟). و البته توجه نمی کنیم که اگر بتوان مسئولیت بدون اختیار را در جامعه ای پیاده کرد، عنوان به ذهن

نزدیک تر آن جامعه، جامعه ای بنده وار و به واقع جامعه ای توأم با بردگی است نه جامعه ای آزاد!

البته با پیچیده تر شدن جوامع انسانی و بالمآل جامعه ایرانی ما، این مسئولیت گریزی ما هم شکل و شیوه های بدیع تری گرفته است. به عنوان نمونه، هستند کسانی که بدشان نمی آید برای این مشکل ما- استبداد زدگی جامعه و فرهنگ ما- يك توجیه ژنتیک پیدا کنند! که اگر این کار را با موفقیت انجام بدهند کارمان دیگر به راستی زار می شود.

اگر مشکل ما ژنتیکی باشد:

- خودمان در پیدایش، حفظ و تعمیق این مسائل و مشکلات هیچ گناهی نداریم.

- به این ترتیب، در رفع این کمبودها نیز، از دستمان هم کاری بر نمی آید

- پس چه نیازی به بازنگری کرده ها و نکرده های خود در تاریخ داریم؟

ولی نه، این دیدگاه که ژن ما ایرانی ها خراب است به تباه ترین باورهای نژادپرستانه و خود باختگی فرهنگی آغشته است و باید يك سره به دور ریخته شود. اگر این حرف بی ربط درست باشد پس چرا در چند ماه قبل از انقلاب بهمن و چند ماهی بعد از آن همین ایرانی ها طور دیگری رفتار می کرده اند؟

ولی می خواهم پیشنهاد بکنم که باید به این مقوله استبداد در ایران بطور جدی و ریشه ای بر خورد کنیم. یعنی با ذهنیتی باز خودمان را روی تخت تشریح بخوابانیم و در برخورد به خودمان بی تعارف باشیم.

قبل از هر چیز ولی، باید بین دو وجه مقوله استبداد در ایران تفکیک قائل شویم:

• ابزار اعمال استبداد، ساواک و ساواما، سانسور، توقیف روزنامه و نویسنده، حبس و شکنجه و کشتار مخالفان

• تفکر یا فرهنگ یا ذهنیت استبدادی

منظورم از فرهنگ استبدادی هم فرهنگی است که مشخصات زیر را به نمایش می گذارد:

• بی اعتقاد به حق و حقوق فردی

• خود حقیقت بین، یا خود مقدس بین

• دوگانه نگر، ثنویت در عرصه نگرش، سیاه و سفید بین

• بی اعتقاد به برابری انسان ها با يك دیگر، در زمینه جنسیت، مذهب، زبان، ... یعنی در موارد بسیار از تفاوت شروع می کنیم بعد می رسیم به نابرابری. اگرچه تفاوت داشتن ها کاملاً طبیعی و عادی است ولی اعتقاد به نابرابری پیش زمینه استبداد در جامعه است. به وجهی از آن که احتمالاً مهمترین است به اختصار خواهم پرداخت.

ناتوان از تفکر و اندیشه ورزی و مسئولیت گریز

براین عقیده ام که وقتی در جامعه ای این فرهنگ یا این ذهنیت استبدادی وجود داشت، ابزار اعمال استبداد هم به طور اجتناب ناپذیری در پی آن به وجود خواهد آمد. این همان روایتی است که در صحبت های حتی سطح بالا هم در ایران از آن تحت عنوان تکرار تاریخ اسم می برند. تاریخ، طبق تعریف، تکرار شدنی نیست! آن چه تکرار می شود سطحی نگرى های خود ماست و اشتباهات متعدد مان. دلیل اش هم این است که ما که تمایل عجیبی داریم به تبرئه خودمان، کمتر به خودمان برخورد کرده ایم. و به همین دلیل، به قول زنده یاد احمد شاملو، ملتی شده ایم بی حافظه تاریخی! اگر بخواهم این نکات را به تاریخ معاصر خودمان ربط بدهم می توان گفت که ما در این دو انقلابی که در بالا نام بردم به ذهنیت خودمان نپرداختیم، بلکه تنها ابزار اعمال استبداد را عوض کردیم یا تنها زمینه پذیرش يك نوع خاصی از استبداد

را - سلطنت مطلقه را- از دست دادیم. و خوب، روشن است طولی نکشید که ابزار تازه و جدید از راه رسید.

چرا برخورد به آن چه که من فرهنگ یا ذهنیت استبدادی می خوانم این همه مهم است؟

به نظر من، این پرسش پاسخ سرراستی دارد. یعنی وقتی پذیرفته شود که دانستن حق همگان نیست و یا افراد در اندیشه و بیان اندیشه خود آزاد نیستند، یا انسان ها با يك ديگر برابر نیستند، خوب، طبیعی است که بیان بیرونی این باور، سازمان دهی سانسور و گرفتن هنرمند و نویسنده و بستن روزنامه و مجله و ستمگری های دیگر است.

یا اگر من در دیدگاه خودم و برای خودم حداقل، «مقدس» باشم، و در ضمن دو گانه بین، بدیهی است که وقتی کسی بر کار من نقد می نویسد من می خواهم گردنش را بزنم! چرا؟ وقتی من در ذهن خودم تجسم حقیقت محض باشم، بدیهی است که آن کس که بر من نقد می نویسد- باز در ذهنیت من- تجسم دروغ محض می شود و من حتی «وظیفه اخلاقی» دارم تا در برابر «دروغ» بایستم! یعنی این بیماری نقد ستیزی که در ایران سابقه ای بسیار ریشه دار و گسترده دارد- به نظر من- از این جا می آید. یعنی، ایران به يك تعبیر، سرزمین مقدسان است. ما همه برای خودمان مقدس ایم. برای هر کدام مان، البته دیگرانی هم هستند که مقدس اند. یعنی اگر کسی بر آنها هم نقد بنویسد، باز ما دلمان می خواهد گردن منتقد را بزنیم. آیا فکر می کنید که همین طور بدون این زمینه ها در این فرهنگ می گوئیم: «زبان سرخ سرسبز می دهد بر باد»، یا این که «ما نوکر خان ایم نه نوکر بادمجان» و چه بسیار از این نمونه ها.

و اما، نمونه دست به نقدی که می توانم از عملکرد این شیوه نگرش خدمت خواننده ارایه بدهم شیوه بر خورد مای ایرانی به سخن رانی زنده یاد شاملو در دانشگاه برکلی است. برای منظور من در این نوشتار، من اصلا به این کار ندارم و اصلا هم مهم نیست که آیا حرفهای شاملو در باره فردوسی درست بود یا غلط ولی اگر به قول همه کسانی که در ایران و بیرون از ایران در میان ایرانی ها، این همه اندر فواید آزادی و دموکراسی شعار می دهند، مابه راستی به «آزادی بی حد و حصر اندیشه» اعتقاد داریم و فقط شعار تو خالی نمی دهیم، او حق داشت هر نظری داشته باشد، حتی دیدگاه هائی که می تواند کاملا نادرست هم باشد. ما هنوز درک نکرده ایم که عمل کردن به آزادی و دموکراسی هزینه های خاص خودش را دارد. یکی از کمترین و در عین حال مهم ترین هزینه هایش شنیدن و احترام گذاشتن به آن چه هائی است که با آن موافق نیستیم. حالا بماند که برای رسیدن به آن چه که درست است یا حداقل عیوب کمتری دارد، غیر از این - شنیدن همه سخن ها- هیچ راهی نیست. ولی وقتی این سخن رانی انجام شد، شما بنگرید چپ و راست، حزب الهی و شاه پرست، لیبرال و سنتی، درون مرزی و تبعیدی برای کوبیدن شاملو - نه نقد حرفهای او که حق شان بود- با بشکن و نقاره به «وحدت» رسیدند. شما وقتی به همین تجربه نگاه می کنید متوجه می شوید نه این که وحدت بر سر این بوده باشد که همه این دیدگاههای مختلف بر سر فردوسی و جایگاهش در فرهنگ ایران دیدگاه مشابه داشتند! خیر اگر چنین فکر کنید به گمان من، اشتباه می کنید. وحدت نظر به راستی در عرصه سرکوب اندیشه ورزی در ایران بود. یعنی نکته این نبود که فردوسی جایگاهش در تاریخ ما چیست، بلکه وجه مشترك این دوستان این بود که انسان ایرانی (در این جا شاملو) حق اظهار نظر آزادانه را ندارد. دلیل من هم بسیار ساده است. مگر از همان اوایل کار- در طول حاکمیت این رژیم تازه - به فردوسی کم ستم شده بود. چه دشنام ها که به این پیر توس نداده بودند و حتی اشعار او را از کتابها حذف کردند ولی هیچ

کدام از این «عاشقان» فردوسی در داخل و خارج زبان باز نکردند تا بگویند که آقایان، خانمها چه خبرتان است این پیر توس یکی از مفاخر فرهنگی ماست. چرا از کتابها پاکسازی اش می کنید! ولی وقتی کار به اظهار نظر آدمی مثل شاملو می افتد، وضع بالکل فرق می کند. بدون این که وارد جزئیات بشوم، به واقع کمتر جنبه ای از زندگی شاملو باقی مانده بود که در این یورش به آزادی عقیده انکار نشده باشد. شاعری اش، روزنامه نگاری اش، خط و ربط اش... خلاصه همه چیزش... خوب، در این فضا، شما می خواهید نقد و نقادی رشد بکند؟ بدیهی است که نمی کند. و آن وقت، شما یک نمونه تاریخی به من نشان بدهید که در جامعه ای، کشتی نقد و نقادی این گونه به گل نشسته باشد و فرهنگ جامعه در خود نیوسیده باشد! این که ما با تقدس گذشته و اغراق در پاره دست آوردهای فرهنگی مان سرمان را مثل کبک زیر برف کرده ایم و می کنیم که واقعیت ها را تغییر نمی دهد. می خواهید در این فضای فرهنگی خفه - که تمام اش هم گناه حکومت گران بر ما نیست- اندیشه ورزی کنیم! و اما پرسش اساسی این است که چرا در ایران ما همیشه با استبداد روبرو بوده ایم؟ چرا این چنین ایم؟ یعنی چرا همیشه در ایران این تفکر و یا این فرهنگ حاکمیت داشته است؟

برخلاف دیدگاهی که گاه تبلیغ می شود وضعیت ما در ایران قبل از اسلام و بعد از اسلام تفاوت چشمگیری در این عرصه ندارد. البته که در جزئیات ممکن است تفاوت هائی باشد ولی در اصل، تفاوتی نیست.

برای بررسی این وضعیت، به گمان من، می توان به سه عامل اشاره کرد:

۱. عامل اول: باور به تبه کاری ذاتی انسان ایرانی

از همان دوردست تاریخ، در ایران زمینه فلسفی باورهای ما برپیش فرض تبه کار دانستن مردم استوار بوده است. یعنی، ما اعتقاد داشتیم - و من مطمئن نیستم که هنوز نداشته باشیم- که مردم به سبب سرشت و خوی آزمندشان به فساد و شر و تجاوز به یک دیگر گرایش دارند. به همین خاطر، برای این که مردم از شر یک دیگر در امان باشند لازم است بر آنان کنترل اعمال شود.

قبل از آن که شواهدی ارائه بدهم اجازه بدهید به این نکته اشاره کنم که در این دیدگاه، برخورد به مای انسان نه فقط دیدگاهی است بر مبنای آن چه که زنده یاد مختاری «شبان-رمگی» می خواند بلکه ما حتی، در این نگرش یک رمه گوسفند بی آزار نیستیم بلکه یک گله گرگ ایم که اگر کسی مواظب ما نباشد، یک دیگر را تکه پاره می کنیم. متأسفانه هم در متون پیش از اسلام و هم در متون بعد از اسلام شواهد زیادی از گستردگی این نگرش داریم. در ضمن در نظر داشته باشید که زمینه اعتقاد عملی به نابرابری را هم چیده ایم. در یک سو از ما بهتران هستند که باید ما را کنترل بکنند و در سوی دیگر، بقیه ما - یعنی رعیت - که غنی و فقیرش در هیچ بودن و بی حق بودن با هم برابریم. منظورم از هیچ بودن در واقع هیچ حقی نداشتن است. آن وقت این گفته منصوب به بهرام گور معنا پیدا می کند که «رعیت ما، رمه ... ما بود» و سلطان عادل باید با رمه خود به عدالت رفتار کند (۱). البته شواهد و اسناد از رمه دیدن ما بسی روشنگرانه تر است. محمد غزالی ضمن تبلیغ حق شاهان در سیاست کردن، چون «سلطان خلیفه ی خدا» بر زمین است ادامه می دهد که «هیبت او چنان باید که چون رعیت او را از دور ببیند نیارند برخاستن و پادشاه وقت و زمانه ما بدین سیاست و هیبت باید زیرا که این خلیق امروزی، نه چون خلیق پیشین اند که زمانه بی شرم و بی ادب و بی رحمتان است و نغوذبالله اگر سلطان اندر میان ایشان ضعیف و بی قوت بود بی شک ویرانی جهان بود و به دین و دنیا زیان و خلل رسد و جور سلطان فی المثل صد سال، چندان زیان ندارد که یک ساله جور رعیت بر یک دیگر و چون رعیت ستمکار شوند ایزد تعالی برایشان سلطان قاهر

بگمارد...» (۲). چند نکته درباره این عبارت قابل ذکر است. به دید غزالی جور و ستم صد ساله سلطان به قدر ستمکاری يك ساله رعیت بر يك دیگر زیان و نقصان ندارد و از آن گذشته، اگر در گذشته - که زمان اش مشخص نمی شود- می شد حداقل در حیطه نظری به محدودیت ستمکاری سلطان باور داشت الان آن محدودیت ها معنی ندارد چون «زمانه بی شرمان و بی ادبان و بی رحمتان» است. امام فخر رازی در جامع العلوم به زیان دیگری همان دیدگاه را به نمایش می گذارد. دیدگاهش اندکی کلی تر است یعنی نه فقط در ایران که «تماس و ارتباط انسانها اغلب به ستم و تجاوز به حقوق دیگران می انجامد» و در نتیجه این تقسیم کار، «جامعه نیازمند نظامی است که انسانها را از ظلم به يك دیگر باز دارد که این، کار پادشاه است». امام فخر رازی نیز مانند غزالی خلیفه خدا بودن پادشاه را تکرار می کند (۳).

نجم الدین رازی در مرصادالعباد روشن تر و صریح تر سخن می گوید. به عقیده او، «پادشاه چون شبان است و رعیت چون رمه. و اگر در رمه بعضی قوچ با قرن [شاخ] باشد و بعضی میش و بی قرن، صاحب قرن خواهد که بر بی قرن حیفی کند و تعدی نماید، (شبان) آفت او زایل کند» (۴). ابن جماعه از متفکرین قرن هفتم هجری هم بر این باور بود که «دلیل لزوم سلطان خوی تجاوز گری انسانهاست و او آنان را از ظلم به يك دیگر باز می دارد» (۵). البته نمونه بسیار زیاد است ولی همین چند مورد فعلا کفایت می کند. آن چه در بازخوانی این نمونه ها عبرت آموز است این که اندیشه ورزان ما نه فقط برای ساختار حکومت استبدادی در ایران يك توجیه «منطقی» تراشیده اند بلکه برای این ساختار عملکرد ویژه ای هم در نظر گرفته اند. همان گونه که ابن جماعه می گوید این عملکرد به واقع جلوگیری از ظلم انسانها بر يك دیگر است. البته مفصل ترین و صریح ترین مباحث را در باره این نگرش به انسان ایرانی در کتاب سیاست نامه نوشته خواجه نظام الملک می توان خواند که در سرتاسر کتاب، خواجه نگران «خروج خوارج» است. به سخن دیگر این تمایل به بزهکاری به قدری زیاد است که سلطان و آدمهای دور و برش کاری غیر از پانیدن و در صورت لزوم سرکوب مردم ندارند. در راستای همین نگرش کلی است که برای نمونه خواجه نظام الملک می گوید «ایزد تعالی در هر عصری و روزگاری یکی را از میان خلق برگزیند و او را به هنرهای پادشاهانه و ستوده آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد و در فساد و آشوب و فتنه را بدو بسته گرداند و هیبت و حشمت او اندر دلها و چشم خلائق بگستراند تا مردم اندر عدل او روزگار می گذارند و امن همی باشند و بقای دولت همی خواهند...» (۶). و یا به قول خواجه، «پادشاه نیک پدید آید و اهل فساد را مالش دهد» (۷). البته این را هم بگویم خواجه تا آن جا پیش می رود که «سلطان کدخدای جهان باشد» و «جهانیان همه عیال و بنده اویند» (۸). غزالی که پیشتر به گوشه هانی از نظریاتش اشاره کرده بودم، در توجیه حاکمیت استبدادی ایران حتی قدم فراتر گذاشته معتقد است که سلطان که سایه هیبت خدای بر روی زمین است و چون «برگماشته خدای است بر خلق خویش»، نمی تواند «محل صدور شر باشد». به عبارت دیگر، حتی وقتی در جامعه شر داری دلیل اش نه غیر کارآمدی این نظام مستبد سالار، بلکه، این است که «امروز بدین روزگار آن چه بر دست و زبان امیران ما می رود اندر خور ماست و هم چنان که بد کرداریم و با خیانت و ناراستی و نایمینی، ایشان نیز ستمکار و ظالمند...» (۹). فعلا به تناقضی که در دیدگاه اندیشه ورزانی چون غزالی وجود دارد نمی پردازم چون در دیدگاه او و همانندان او اگر مردم به ذاته تبه کار نباشند دلیلی بر وجود يك شبان نیست، با این همه، وقتی که سلطان یا همان شبان به جای این که عادل باشد و با «رعیت» خود که به قول بهرام گور، رمه او بود، به عدالت رفتار کند، ستمکاری

می کند و ظالم می شود باز هم گناه همین مردم است که هر چه می بینند در خور شان است. یعنی نه گناه از نظام خودکامه و استبدادی بلکه باز گناه از مردم است، یعنی می خواهیم بگویم که کسانی چون غزالی نه فقط می کوشند استبداد را در ایران توجیه نمایند، بلکه می کوشند که آن را از همه پی آمدهای مخرب اش نیز تبرئه نمایند.

با این بررسی مختصر از نگرش فلسفی، عامل دوم را مورد نظر قرار می دهیم.

۱. عامل دوم، در این مصیبت تاریخی ما، مقدس تراشی است. عجلاننا به داستان هانی که در باره فر شاهی و برگزیده بودن شاهان و نکات مشابه داریم نمی پردازم. ولی نکته این است که اگر ما ایرانی، در ذهنیت تاریخی خود، همه مان تبه کار بوده باشیم و نیازمند یک آقا بالاسر، تا در صورت لزوم بر سرمان بکوبد و از ستمگری ما پر یک دیگر جلوگیری نموده باشد، روشن است که این آقا بالاسر نمی تواند - از نظر مشکلات اجرایی این نگرش می گویم- مثل خودمان باشد. دلیل اش هم ساده است. اگر این آقا بالاسر مثل خودمان باشد که بخواهد به ما زور بگوید و نگذارد آن چه که بنا بر «طبیعت خود» - بر اساس این دیدگاه - می خواهیم انجام بدهیم، انجام ندهیم، که طبیعی است، ما هم دور یک دیگر جمع می شویم و می زنیم پدرش را در می آوریم. به سخن دیگر، وقتی بزهداری ذاتی انسانها را در این فرهنگ پذیرفتیم، این عامل دوم - یعنی اعتقاد به یک عامل بازدارنده، به صورت مقام یا شخصیتی جدا از خود ما- نیز اجتناب ناپذیر می شود. ولی، در گسترای تاریخ خود چه کرده ایم؟ یا به سخن دیگر، این مشکل را چگونه برای ما حل کرده اند؟

در ایران قبل از اسلام، شاه را به اهورمزدا نزدیک می کنیم و البته خود شاهان نیز در این باره کم برای ما کتیبه و سنگ نوشته به جا گذاشته اند. وقتی آدم این سنگ نوشته ها را می خواند بر او حرجی نیست اگر گمان کند که این پادشاهان دائما با اهورمزدا در ارتباط بوده اند- در اغلب موارد ادعا بر این است که من فلان کار را چون اهورمزدا از من خواست کرده ام و از این قبیل. برای این که حرف بی مدرک نزده باشم بنگرید داریوش در کتیبه بیستون چه می گوید:

«خدای بزرگ است اهورمزدا... که داریوش را شاه کرد... داریوش شاه گوید اهورمزدا چون این سرزمین را آشفته دید پس از آن، آن را به من ارزانی فرمود. مرا شاه کرد. من شاه هستم. به خواست اهورمزدا من آن را در جای خودش نشاندم...» (۱۰) یا در کتیبه شوش داریوش می خوانیم، «آن چه به کردن آن فرمان از طرف من داده شد اهورمزدا انجام آن را برای من نیک گردانید... آن چه من کردم همه را به خواست اهورمزدا کردم» (۱۱). از آن گذشته این را نیز می دانیم که پادشاه ساسانی براین باور بود که از نسل ایزدان است و همان گونه که دیدیم، کتیبه ها و سکه ها هم گواه آن است. «او از جانب خدا، اورمزد، مهر یا آناهیتا به شاهی منصوب می شد. از این گذشته سعی می کرد تا خود را به خدا شبیه سازد، همان طور که شکل تاجش در نقش برجسته ها و سکه ها نشان می دهد... از همان زمان اردشیر با تاج برج شکل که از تاج اورمزد الگو برداری شده است روبه رو می شویم...» (۱۲)

در ایران بعد از اسلام که شاه می شود «قبله عالم» و «سایه خدا» (ظل الله) و کار به جایی می رسد که ما حتی سایه سلطان هم پیدا می کنیم. مسعود میرزا پسر ناصرالدین شاه می شود ظل السلطان و کار این مقدس تراشی در اندیشه ما به جایی می رسد که حتی وارد حوزه ضرب المثل ها می شود و ما می شنویم که «دستی را که حاکم ببرد دیه ندارد». در این صورت وقتی حاکم به این صورت از دسترس بدور باشد آن وقت این بندگان بی مقدار که نه اختیار زبانشان دست خودشان است و نه

اختیار زندگی شان، می توانند به او بگویند که بالای چشم اش ابروست. و البته این مقدس تراشی یواش یواش ملی و سراسری می شود و همان طور که پیشتر به اشاره گفته بودم، ایران عزیز سرزمین مقدسان می شود! می گویند نه، بردارید بر کار دوست سی ساله تان نقد بنویسید. ببینید چه پیش می آید؟ البته مقوله دو گانه بینی هم هست - یعنی حقیقت در برابر غیرحقیقت، یا نقد در برابر نفی - وقتی در ذهن انسان ایرانی نقد نفی معنی بدهد، «طبیعی» است که باید به «نفی» خود عکس العمل نشان بدهد!! ولی مشکل در این است که معنای خیلی از این واژه ها در ذهن ما روشن و مشخص نیست. یکی دیگر از پی آمدهای مقدس تراشی ملی ما هم این است که انتقاد و به خصوص انتقاد از خود در بین ما حالت کیمیا دارد. و این دیدگاه به خصوص در میان سیاست پردازان ما خیلی حاکم است. یعنی هر کاری که می کنند درست است اگر چه در موارد متعدد این کارها ۱۸۰ درجه با یک دیگر اختلاف دارد!!!

پس، در ایران عزیز، جامعه ما با همه مباحثی که در باره تحلیل طبقاتی و مبارزه طبقاتی و امثالهم هست. به یک تعبیر، همیشه به دو گروه منتقسم بوده است.

• بالایی ها. یا به اصطلاح معروف، خودی ها یعنی صاحبان قدرت در این مخروط اجتماعی ایران که هر لایه به لایه زیرین خود زور می گوید. و در این ساختار، تنها مقامی که زور نمی شود ولی به همگان زور می گوید، شاه است یا هر کس دیگری که در صدر این مخروط نشسته است.

• پائینی ها یا بقیه که وجه مشترکمان این است که در بی حقی کامل با هم برابرند. نمود این بی حقی عمومی در جامعه این می شود که به عنوان نمونه، ناصرالدین شاه به همان راحتی که نشست و شراب مفصلی نوشید تا مست کند و بتواند در مراسم گردن زدن چند دلد دزد درباری شخصا شرکت نماید - راست و دروغ اش گردن اعتمادالسلطنه - به همان راحتی دستور رگ زدن امیر کبیر را می دهد و این کار را هم می کنند و آبی هم از آبی تکان نمی خورد. قاتل امیر هم برای ۵۰ سال بر آن مملکت با قدرت و صلابت تمام حکم می راند تا سرانجام با گلوله میرزا رضای کرمانی از پا در می آید و تازه بعد از آن هم، می شود شاه شهید!! این بی حقی عمومی، یعنی در این چنین ساختاری، نه جان در امان بود و هست و نه مال و نه در اظهار عقیده، ایرانیان آزادی دارند. البته پذیرش این بی حقی عمومی، آن چنان در تاروپود باورهای ما ریشه می زند که وارد حوزه ضرب المثل ها - که به گمان من بازتاب فرهنگ اجتماعی هر جامعه ای است - می شود و به همین خاطر است که مثلا، ما می گوئیم که «مرغی که بی وقت بخواند، باید سرش را برید». ناگفته روشن است که هیچ گاه نیز چرائی این کار را به پرسش نمی گیریم.

قبل از ادامه مطلب، اجازه بدهید که نتیجه گیری ام را از بررسی همین دو عامل خدمت تان عرض بکنم.

یکی از شوربختی های ما در طول تاریخ این بود که فرزندان ما - که به انتقاد از این نظام برآمده بودند و ای بسا حتی جانشان را بر سر آن گذاشتند - نه کلیت این نظام بلکه تنها شیوه اجرایش را به نقد کشیدند. یعنی در اغلب موارد انتقاد به این صورت در آمد که شاه باید عادل باشد و به عدل رفتار کند - نه این که یک نفر نباید اختیار جان و مال مردم را در دست بگیرد. یعنی ما در انتقادمان از این نظام استبدادی هیچ گاه به ریشه نرفتیم بلکه در سطح ماندم و تقریبا بطور دائم اندرز نامه نوشتیم. در سطح ماندن باعث شد که تنها شیوه های بروز استبداد در ایران تغییر کرد ولی خود استبداد باقی ماند و البته هزینه هایش هم باقی ماند.

ممکن است این سؤال پیش بیاید که خوب، مای ایرانی چرا این بی حقی عمومی را تحمل کرده و تاب آورده ایم؟ کوشش برای پاسخ گویی به این پرسش مرا می رساند به بررسی عامل سوم که در بخش پایانی به آن خواهیم پرداخت.

۱. طباطبائی، سید جواد: زوال اندیشه سیاسی در ایران، ص ۱۸
۲. امام محمد غزالی: نصیحه الملوك به نقل از حسین قاضی مرادی - استبداد در ایران- تهران ۱۳۸۰- ص ۲۹
۳. به نقل از همان، ص ۲۹
۴. نقل از همان، ص ۳۰
۵. نقل از همان، ص ۳۴
۶. نقل از طباطبائی: درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشه سیاسی در ایران، ۱۳۷۲ ص ۴۳
۷. نقل از همان، ص ۱۴
۸. ن، ص ۱۷
۹. ن، ص ۹۸
۱۰. نقل از قاضی مرادی، ص ۶۷
۱۱. به نقل از همان، ص ۶۷
۱۲. دوشن گیمن: دین ایران باستان ترجمه رویا منجم تهران ۱۳۷۵، ص ۳۳۵-۳۶

۴

۱. عامل سوم: ذهنیت جمعی انسان ایرانی
منظورم از عامل سوم این است که در ذهنیت تاریخی من و شمای ایرانی، به دلایل گوناگون، «من» شکل نگرفت. یعنی من ایرانی همیشه «ما» بوده ام. البته کلی هم به این فخر فروختیم که فردگرا نیستیم و از این حرفها و از دیگران متمدن تریم و با اخلاق تر و از این قبیل. ولی در نظر نگرفتیم که وقتی در ذهن من ایرانی، «من» شکل نگیرد، من توسری خورم ملس می شود. چون وقتی من در ذهن خودم هم کسی نباشم، خوب طبیعی است که حق و حقوقی هم ندارم یا اگر حق و حقوقی نداشته باشم باشم، برای من پذیرفتنی می شود.
و اما چرایش به نظر من اندکی توضیح لازم دارد.

قبل از پیدایش مالکیت خصوصی در جوامع بشری، اشکال گوناگون مالکیت اشتراکی را به صورت زیر می توان ارائه نمود.

مالکیت اشتراکی آلمانی فرد = زمین << جماعت

مالکیت اشتراکی کلاسیک جماعت = فرد << زمین

مالکیت اشتراکی آسیائی فرد = جماعت = زمین

تفاوت این اشکال در این است که در حالیکه در اشکال آلمانی و کلاسیک، فرد مستقیماً با زمین [ابزار عمده تولید] در ارتباط قرار می گیرد، در شکل آسیائی این ارتباط مستقیم وجود ندارد. فرد موقعی می تواند به زمین حق تصرف داشته باشد که ابتدا به عضویت جماعت در آمده باشد. عمده ترین دلیلی که می توان در توضیح این ارتباط غیرمستقیم ارایه نمود این است که آماده کردن زمین برای بهره برداری بدون کار جمعی ممکن نیست و به ویژه در عصر و دوره ای که نیروهای مولده نیز تکامل نیافته اند، زمینه های عینی برای ارتباط مستقیم بین فرد و زمین وجود نخواهد داشت. فراموش نباید کرد که:

«شرط عینی و اساسی کار، بصورت محصول کار ظاهر نمی شود. بلکه به صورت طبیعت وجود دارد. از يك سو بشر وجود دارد و از سوی دیگر، زمین به عنوان شرط عینی برای بازتولید بشر» (۱). یعنی در جوامعی چون ایران که شرایط اقلیمی نامساعدی دارند، از همان آغاز بر سر راه پیدایش مالکیت خصوصی عوامل تولید مواعی بروز می کند. از سوی دیگر، ضرورت این که يك فرد، باید برای بهره مندی از زمین عضو جماعتی باشد، در عرصه فرهنگی باعث پدیدار شدن فرهنگ قبیله ای می گردد.

به نظر مارکس، وابستگی فرد به جماعت در جوامع آسیائی به حدی است که همان قدر که «يك زنبور می تواند از کندو جدا شود، فرد نیز می تواند از این جماعت فاصله بگیرد». اهمیت وابستگی فرد به جماعت در چیست؟ چرا مارکس این همه بر این نکته تاکید می کند؟ به استنباط من، منظور مارکس این است که این عدم آزادی فرد موجب کند شدن فراروئیدن مناسبات براساس مالکیت خصوصی [و در پیشرفته ترین حالت، سرمایه سالارانه] در چنین جوامعی خواهد شد چون پیش گزاره تعاون سرمایه سالارانه «وجود کارگر مزدبگیر و آزاد است که نیروی کار خود را برای فروش به سرمایه عرضه می کند» (۲). البته اگر این تنها مورد اختلاف می بود، شاید چندان اهمیت نداشت. ولی در تعاون ساده از نوع آنچه که در جوامع شرقی یا آسیائی وجود داشت با مازاد تولید چه می کنند؟ پس از پرداخت هزینه های بوروکراسی، کارمندان، تاسیسات نظامی «اگر مازادی باقی بماند، آن را صرف ساختن بناهای حیرت انگیز با عمومی می کنند». ساختن این بناها فقط با مازاد تولیدات زمین امکان ناپذیر است، بلکه کنترل و اتوریته دولت های آسیائی «بر نیروی کار جمعیت شاغل در خارج از کشاورزی» نیز لازم است. ابزار کنترل دولت شرقی، کنترل دولت بر مازاد مواد کشاورزی و مواد غذایی است. کنترل دولت بر مازاد تولید کشاورزی، کنترل دولت بر بخش غیرکشاورزی را تضمین می کند چون آنها که در خارج از کشاورزی در يك پادشاهی آسیائی شاغلند، «چیزی غیر از توان بدنی خویش» در این راه صرف نمی کردند ولی «توان آنها در شماره آنهاست» و قدرت «هدایت این توده انبوه» است که به «پیدایش قصرها، زیارت گاه ها و اهرامی» که حتی اکنون نیز مورد حیرت ماست، منجر شده است. برای مثال، دره های حاصلخیز نیل، برای جمعیت روزافزون غیرکشاورزی غذا تولید می کرد، و مازادی که عمدتاً در دست شاهان و روحانیون بود، با استفاده از این شماره روزافزون صنعت گران غیر کشاورزی امکان داد که این همه ابنیه حیرت انگیز که سرتاسر مصر را پوشانده است ساخته شود. قدرتی که توانسته است این ابزار و نیروهای عظیم را هدایت کند،

قادر شده است که این همه ابنیه و آثار حیرت انگیز بجا بگذارد. تعاون ساده آسیائی پیش شرط دیگری نیز لازم دارد. اگر قرار است که این ابنیه و آثار حیرت انگیز ساخته شوند، پس تمرکز وسیله زیست این کارگران در دست يك تن و یا معدود اشخاص، لازم است تا بوجود آوردن این آثار امکان پذیر شود.

و اما، در باره این جماعت ها، این جماعت های روستائی در يك نظام، در همه جا يك سان نیستند و حتی در مثال مشخص هندوستان، مارکس به این تفاوت ها توجه می کند.

در ساده ترین شکل جماعت، زمین بطور اشتراکی کشت می شود و محصول بین اعضای جماعت تقسیم می شود. در عین حال، وحدت صنعت و کشاورزی خود را به این صورت نشان می دهد که هر خانواده دوک نخریسی و بافندگی خویش را داراست که بصورت کار مکمل عمدتاً برای مصرف خانواده و بعضاً به عنوان يك منبع ثانوی و اضافی درآمد تولید می کند. در این جا نیز، تنها مازاد تولید است که به صورت کالا در می آید و مبادله این مازاد هم عمدتاً نه در درون جماعت بلکه بین جماعت های مختلف صورت می گیرد. در بین اعضای يك جماعت، مشابهت چشمگیری از نظر کار تولیدی وجود دارد ولی در کنار و در واقع بر فراز سر این توده انبوه، «شهروندان مهم» وجود دارند که در مشاغل «قاضي، پلیس، مامور مالیه... دفتردار که حساب کشت و ذرع و مسائل مربوط به آن را نگاه می دارد... دیگری به تعقیب خلافکاران می پردازد و از غریبه های مسافر حمایت می کند و آنها را تا ده مجاور همراهی می نماید... مرزبانان که از مرزها در مقابل جماعت های همسایه حفاظت می کنند... میرآب که از منابع عمومی آب را به منظور آبیاری توزیع می کند... پراهمنی که به مسائل مذهبی می پردازد، مدیر مدرسه که روی شن و ماسه به بچه ها خواندن و نوشتن می آموزد... منجم باشی که روزهای میمون و نامیمون را برای کشت، بهره برداری محصول و دیگر فعالیت های کشاورزی تعیین می کند... آهنگر و نجار که ابزار تولید کشاورزی را می سازند و تعمیر می کنند... کوزه گر که همه کوزه های ده را می سازد، سلمانی، رختشور که رخت ها را می شوید... جواهر فروش،... این جا و آن جا... شاعر که در بعضی از جماعات ممکن است جواهر فروش نیز باشد و در جای دیگر مسنول مدرسه... این ده دوازده نفر از کیسه جماعت زندگی می کنند...» (۳).

مشاهده می کنیم که مسئله بهره کشی، یا بهره مندی از مازاد تولید در يك جامعه آسیائی در دو سطح مطرح می شود. یکی در درون این جماعت ها که به زیبایی توسط مارکس توصیف شده است و دیگر در ارتباط هر جماعت با حکومت محلی و از آن طریق با حکومت مرکزی. جالب است توصیف مارکس را از يك جامعه نمونه وار آسیائی در بالا خواندیم، بد نیست این توصیف را با توصیفی که باستانی پاریزی از يك جماعت روستائی در ایران به دست می دهد مقایسه کنید:

«کشاورزی و ثروت این قوم بسته به بارندگی سال است... بنای کشاورزی کوهستان بر شش اصل: آب، زمین، گاو، تخم، کود و کار نهاده شده محصولی که بدست می آید بهمین تناسب تقسیم می شود... آهنگر و نجار ده تمام کار برزگران و وسایل کشاورزی ارباب را در تمام سال مجاناً می سازند... خود زارع در کنار آهنگر گرز می زد کارش خیلی خیلی زود به راه می افتاد. هم آهنگر و هم نجار می دانستند که فردا در محصول شریکند... حمای و سلمانی هم همین طور بودند. خدمات عمومی بود. زارع و ارباب مجاناً به حمام می رفتند. حمام ده وقفی بود... آخرین خرمنی که کشیده می شد خرمن حمای ها و سادات بود. زارعین گاو و گرجین به آنها قرض می دادند تا می کوفتند و باد می دادند و بار آن را می بردند... بعضی کارها بصورت عمومی و حشر انجام می شد. ساختن برج ها... کندن راپین (جوی پیش قنات تا

استخر) شش دانگی و عمومی بود. بستن بند بر رودخانه... عمومی بود... مبارزه با ملخ عمومی و شش‌دانگی بود... هنگام خرمن کشی، زارع يك ناهار به همه حاضران که ده بیست نفر بودند - می داد که به "چاشت خرمن" معروف بود... سهم تنقیه قنات و مرسوم را در سر همین خرمن بر می داشتند. گاهی تخم سال بعد هم سرخرمن برداشت می شد. احداث باغ... به صورت حشر انجام می گرفت. در مرکز ده اعلام می شد که فلان خواجه یا حاجی... می خواهد باغ بریزد. از فردا، از تمام دهات اطراف و مرکز ده روستائیان بیل خود را بر می داشتند و به آن محل می رفتند و زمین را دسته جمعی می کردند... کندن و "دنده ریزی" (تخم درخت کاشتن) در زمستان انجام می شد...» (۴)

یعنی می خواهم بر این نکته تاکید کرده باشم که در فلات قاره ایران - حداقل در بخش عمده ای از آن - فرد برای این که بتواند در وحدت با زمین برای گذران زندگی مادی خود تولید کند، می بایست ابتدا عضو يك جماعت می شد که آن جماعت، با کار جمعی خود شرایط ابتدائی تولید را فراهم می کرد.

همان طور که مشاهده می شود در ایران بین فرد و زمین، جماعت می آید در حالی که در اروپا - برای نمونه، ارتباط فرد با زمین بلاواسطه است و شاید به همین خاطر است که در ایران، تولیدمان جمعی، برداشت محصولمان هم جمعی، زندگی مان هم جمعی است. من بر این باورم که در این چنین فضائی، البته بدیهی است که، فردیت و یا اعتقاد به فردیت هم شکل نمی گیرد.

• نتیجه گیری:

در کنار آنچه هایی که خود کرده و می کنیم، در سطح اجتماع و در گسترای تاریخ طولانی مان، ما با دو شیوه نگرش و دو دیدگاه روبرو بوده ایم که هر کدام به سهم خویش در تدارک زمینه پذیرش استبداد و قوام بخشیدن به آن کارساز بوده اند. از يك سو، در يك دیدگاه، نگرش سلطنت مطلقه را داشتیم که موجودیت جامعه را در فرد شاه خلاصه می کرد. از سوی دیگر، می توان به نگرش دیگر به عنوان نگرش ایمان سالاران اشاره کرد که مبلغ پوچی این زندگی بود و برای بهشت و جهنم و زندگی ابدی تبلیغ می نمود. از آن گذشته در تمام طول تاریخ پیوستگی تنگاتنگی نیز بین این دو وجود داشته است که به هیچ وجه تازه نیست و به ایران بعد از اسلام و یا ایران بعد از صفویه محدود نمی شود. البته نباید و نمی توان منکر تغییرات و تحولاتی شد که از صفویه به این سو صورت گرفته است. تلفیق این دو، این مشکل اضافی را ایجاد می کرد که نه فقط شاه قدر قدرت تر می شد و یا در چشم مردم این گونه به نظر می آمد، بلکه مردم نیز خود را در برابر چنین موجود قدر قدرتی کم قدرتر و بی حقوق تر می دیدند. همین جا بگویم که مشکل اصلی ایمان سالاری این نیست که از بهشت و جهنم سخن می گوید و می کوشد آدمیان را با وعده زندگی ابدی در بهشت به کردار نیک فرا بخواند. ولی وقتی توجه به زندگی پس از مرگ به جایی می رسد که مومنان به زندگی در این دنیا کم توجهی می کنند، این جاست که به اعتقاد من نقض غرض می شود. بطور کلی باید گفت که اگر این دو نگرش را نداشتیم و اگر در گسترای تاریخ مان این دو در هم مخلوط نمی شدند، نادیده انگاشتن فردیت فرد هم در این فرهنگ، نمی توانست به این آسانی عمل گردد.

از سویی ایمان سالاران اگرچه هر روزه با تکرار بخشندگی خالق آغاز می کنند، ولی چنان داستان های هراس انگیزی از «قدریت و قاهریت خالق» می گویند که به راستی هراس آور است. آنهم قدرت نامحدود و قاهری که با انبوه بی شماری ملانکه کنجکاو بر همه کارهای آدمیان نظارت موثر دارند و همه چیز حساب و کتاب دارد و دفتر اعمالی هست و در سرپل خر بگیری اش یقه آدم را خواهند گرفت. در برابر این خالق پر قدرت، این توی بنده بی مقداری که حتی اختیار اندیشیه و زبانت را هم نداری.

حتی وقتی از این عالم هم درمی آبی، و خود را در این جهان خاکی می یابی، باز هم کسی نیستی. دلیلش هم این است که در برابرت سلطانی را داری که نه فقط «قبله عالم» که «سایه یزدان» هم هست. و شاید به همین خاطر نیز هست که هر آنگاه که اراده کند، می تواند تو و نسل ترا از روی زمین بر دارد و آبی از آبی تکان نخورد. به دیگر نگرش های تو سری زنی که هم و غمشان این بوده است که توی مغز من ایرانی فرو می کنند که هیچم و پوچ دیگر نمی پردازم... در این چنین بلبشونی از هیچ بودن است که ما در تمام طول تاریخ درازمان، بی پرده باید گفت، عمدتاً بند بازی کرده ایم. یعنی، ما خودمان که چیزی نبوده ایم، یا هیچ بوده ایم و بهمین خاطر، همه کوششمان صرف این شد که به جای عمرو به فرمان زید گردن نهیم نه این که بکوشیم خود برای خویش کسی بشویم و حق و حقوقی داشته باشیم که به آسانی بازچه دست مستبدی تازه از راه رسیده نشود. راه ظاهراً ساده تر و عملی ترش اما این بود و یا این از کار در آمد که هیچ بودن را بپذیریم. وقتی هیچ بودن همه جانی می شود، نتیجه این می شود که هست. یعنی، ما در بستر ذهنیت و در گسترای فرهنگی مان فرد مهم داریم و دیگر هیچ که همگانیم و این اگر عمده ترین پیش گزاره برای فرهنگی استبدادی نباشد بی گمان برای تداوم این چنین فرهنگی بسیار لازم و ضروری است.

سخن آخر:

چه کنیم؟ یا، چه باید بکنیم؟

این پرسش ها بر خلاف ظاهر معصومانه شان پاسخ ساده و سرراستی ندارند. یا اگر هم داشته باشند، صاحب این قلم از آن بی خبر است. به گمان من، باید به جد و با پشتکار، جامعه ایرانی مان را به مقبولیت آزادی متقاعد نماییم. میزان اندازه گیری آزادی نیز در هر جامعه ای و در هر فرهنگی، آزادی دگراندیشان در آن جامعه و در آن فرهنگ است. به عوض، وجه مشخصه اندیشه های مستبد سالار و استبدادی - مستقل از شکل و شیوه ی بروز- آزادی انحصاری هم اندیشان در آن مجموعه باورها است. اصلاً و ابداً مهم نیست که مبلغ چه دیدگاهی و یا خواهان چه آینده ای هستیم. ولی همین که، در راستای کوشش برای رسیدن به آن چنان سرانجامی، قائم به خویش شدیم، باید بپذیریم که از محدوده آزادی به دور افتاده، گرفتار ماریج استبداد و خودکامگی گشته ایم. به همین خاطر است که به گمان من، برای مقابله با آن چه که من فرهنگ استبدادی می نامم، نه فقط آزادی شك، که تبلیغ شکاکیت اهمیتی اساسی دارد. از منظری که من به جهان می نگرم، شك ابتدای آزادی است و لازمه شك کردن، تقدس زدائی از ذهن است. پس به يك معنا، بدون تقدس زدائی از ذهن، آزادی ناممکن است. و اما پیش زمینه، شك، حق، پرسش داشتن است. یعنی پذیرفتن این اصل که هر کسی حق دارد بپرسد و همه چیز را به پرسش بگیرد. و برای این که بتوان به پرسش گرفت، حذف خط قرمزها اهمیت اساسی دارد. ولی ما در فرهنگ مان تا دل تان بخواهد خط قرمز داریم. البته تا به همین اواخر فکر می کردیم که تنها دو خط قرمز بیشتر نداشته ایم:

• سلطنت

• مذهب

ولی مثل بسیار مورد دیگر اشتباه می کرده ایم. چون همان گونه که پیشتر گفته ام ایران عزیز حتی به دور از این دو هم سرزمین مقدسان است.

• همه بزرگان فرهنگی ما، فردوسی، سعدی، حافظ... و حتی نیما و شاملو همه مقدس اند.

• در این سالهانی که احزاب و سازمان های سیاسی داشته ایم همه رهبران سیاسی

هم جزو همین گروه قدسیان بودند. هر چه کرده اند، درست بوده و هرکس هم اگر در وجهی شك کرده باشد، «بدیهی» است یا «مارکسیست امریکایی» است یا «مزدور اجانب» یا «نوکر استکبار» یا «سخن گوی بورژوازی» یا «ملحد و مرتد». بهرحال «فریب خورده» است!!

• البته خودما هم هستیم و هرکدام از ما در ذهن خودمان، به کوری چشم دشمن، «خیلی هم مقدس ایم».

وقتی فضا برای به پرسش گرفتن و شك کردن به این صورت تنگ باشد، طبیعی است که ذهن در همان مراحل کودکی و حتی می گویم پیش مدرن و استبداد زده در جا می زند و نتیجه همین می شود که شاهدیم. یعنی در کلیت خویش، ملتی هستیم فاقد تفکر انتقادی و در نتیجه این فقدان هم بی دانش نسبت به خودمان - دانش به دنیای دورو بر ما دیگر پیشکش. یعنی نمی دانیم کجا هستیم؟ کجا بودیم؟ و کجا می خواهیم باشیم؟ این پرسش آخری، پرسش دشواری است. چون لازمه پاسخ گویی شایسته به آن، امید داشتن به آینده است و ما، متأسفانه، اغلب در گذشته زندگی می کنیم. زندگی در گذشته، برای ما «فایده» زیادی دارد.

• نشنه شدن در باره افتخارات گذشته، حال را تحمل پذیر می کند. مثلاً مجسم کنید ادعای شماری از دوستان ایرانی را که «منشور حقوق بشر» از ایران سرچشمه گرفته است!! خوب اگر این طوری است پس چرا من ایرانی در طول تاریخ فاقد ابتدائی ترین حقوق انسانی بوده ام. نه جانم در امان بود و ست و نه مالم و نه آزادی اندیشه داشتم و نه آزادی بیان!! این ها دیگر تجربه زندگی خود ماست نه ادعا این یا آن مورخ و سیاست باز.

• باز گشت به گذشته بسیار ساده تر از کوشش برای ساختن آینده ای بهتر از حال است. ساختن هر چیز جدید و تازه به قول معروف دود چراغ خوردن و زانو به زمین زدن می خواهد ولی تعمیر و دست کاری گذشته - اغلب تعمیر نکرده اش را هم قبول داریم - بسیار سهل تر و ساده تر است.

درمندان باید بگویم تا زمانی که در اندیشه و اندیشه ورزی در ایران بر این پاشنه می چرخد، معجزه ای نخواهد شد. سرکوبگران ما عوض می شوند، شکل استبداد تغییر خواهد کرد ولی مای ایرانی به آزادی نخواهیم رسید.

۱. مارکس: "پیش نویسه های اقتصادی سال ۵۹-۱۸۵۷" به نقل از مارکس-انگلس: در باره صورت بندی های اقتصادی-اجتماعی پیشا سرمایه داری "مسکو ۱۹۷۹، ص ۹۷

۲. همان، ص ۳۱۶

۳. مارکس: سرمایه، جلد اول، ص ۳۸-۳۳۷

۴. باستانی پاریزی: سنگ هفت قلم بر مزار خواجهان هفت گاه، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۲، ص ۵۷۲-۵۶۹